**چهل داستان روستا**

# سخنی با دوستان:

«روستا ویژگی‌هایی دارد و کودک روستایی دنیایی را تجربه کرده و چیزهایی را می‌بیند که کمتر کودک شهری شاهد آن بوده است.

خودکفایی و مقاومت در برابر مشکلات زندگی از این جمله است. طبیعت زیبای روستا، روان کودک را همچون الماس تراش‌خورده، شفاف و رنگارنگ می‌کند.»

# مقدمه

داستان‌های کتاب از پایان دوره‌ی شیرخواری آغاز و بیماری‌های ابتدای دوران کودکی مثل تب و تشنج و مسائل گوارشی که حتی امروز هم مایه‌ی نگرانی خانواده‌هاست را بیان می‌کند. گوینده‌ی داستان در زمان‌هایی که توان قصه‌گویی ندارد، بیان مادرش را می‌آورد.

حمام عمومی تاریک و بخارگرفته داستان‌ها دارد؛ از دعوا در حمام تا حمام زنانه. مکتب‌دار با روش آموزش خود و اقداماتی که در مکتب‌خانه دارد و خشونت رفتاری که می‌کند؛ داستان‌هایی از جمله: کوزه‌ی مکتب‌دار، شانه‌ی پلاستیکی و خشت‌بازی را می‌سازد تا با انتقام از مکتب‌دار به سرآن‌جام برسد.

قصه‌های مدرهس گاه شیرین است، مثل بیان ویژگی‌های آموزگار تا کتاب مشترک، بازرس فرهنگ و شتر عقبی و گاه تلخ و دردناک است؛ مثل بخاری چکه‌ای که با کارنامه و امتحانات نهایی دبستان به آخر می‌رسد. اما حوادث تلخ و شیرین روستا مثل آبگوشت سر خرمن، قسم قرآن، تخم‌مرغ و دعا، روغن بادام و مخصوصاً داستان خر باهوش از ویژگی روستا و داستان‌هایش است. در پایان مدرسه و رفراندوم انقلاب سفید ورق برمی‌گردد و پایانی پر از ابهام و امید را رقم می‌زند.

شخصیت‌های داستان حقیقی اما اسامی غیرواقعی و مثالی است. فضای داستان‌ها سال‌های دهه‌ی ۱۳۳۰ خورشیدی و کمی بعد از آن را روایت می‌کند.

فهرست مطالب

[سخنی با دوستان 2](#_Toc198719641)

[مقدمه 3](#_Toc198719642)

[از شیر گرفتن 7](#_Toc198719643)

[تب و تشنج 8](#_Toc198719644)

[اسهال و استفراغ 9](#_Toc198719645)

[حمام فاویان 10](#_Toc198719646)

[ساختمان حمام 12](#_Toc198719647)

[دعوا در حمام 13](#_Toc198719648)

[ساعت جیبی 15](#_Toc198719649)

[حمام زنانه 17](#_Toc198719650)

[مکتب‌خانه 18](#_Toc198719651)

[روش کار مکتب‌خانه 20](#_Toc198719652)

[خشت‌بازی 22](#_Toc198719653)

[کوزه مکتب‌دار 24](#_Toc198719654)

[قضاوت در مکتب‌خانه 25](#_Toc198719655)

[احضار بچه‌ها 26](#_Toc198719656)

[شانه پلاستیکی 27](#_Toc198719657)

[انتقام از مکتب‌دار 28](#_Toc198719658)

[مدرسه رفتن 30](#_Toc198719659)

[موقعیت مدرسه 32](#_Toc198719660)

[کتاب مشترک 34](#_Toc198719661)

[بازرس فرهنگ 36](#_Toc198719662)

[مدرسه جدید، آموزگار جدید 37](#_Toc198719663)

[بخاری چکّه‌ای 39](#_Toc198719664)

[کوه حاج غارا 41](#_Toc198719665)

[نامه‌ی سرباز 43](#_Toc198719666)

[ایوان بدون حفاظ 45](#_Toc198719667)

[جعبه واکس 46](#_Toc198719668)

[پای شکسته 47](#_Toc198719669)

[شتر عقبی 49](#_Toc198719670)

[کارنامه 50](#_Toc198719671)

[باز هم کارنامه! 51](#_Toc198719672)

[دبستان انوری دستگرده 53](#_Toc198719673)

[امتحانات نهایی 55](#_Toc198719674)

[تابستان‌‌های فاویان 57](#_Toc198719675)

[آبگوشت سرِ خرمن 59](#_Toc198719676)

[خرِ باهوش 61](#_Toc198719677)

[قسم قرآن 64](#_Toc198719678)

[گرگ و هوای گرگ‌ومیش 66](#_Toc198719679)

[تخم‌مرغ و دعا 67](#_Toc198719680)

[روغن بادام 68](#_Toc198719681)

[رفراندوم انقلاب سفید 69](#_Toc198719682)

# از شیر گرفتن

من تا ۳ـ۴ سالگی شیر مادرم را می‌خوردم. به یاد دارم که وقتی با بچه‌ها بازی جمعی می‌کردیم، گاهی وسط بازی، من گرسنه می‌شدم، به بچه‌ها می‌گفتم: بچه‌ها، نوبت من را نگه دارید تا من بروم شیرم را بخورم و برگردم. بچه‌ها هم قبول می‌کردند.

من برای شیر خوردن به طرف خانه می‌دویدم، آن هم نه برای خوردن شیر پاستوریزه یا شیر خشک، بلکه شیر مادر، من می‌رفتم مادرم را که مشغول کاری بود، پیدا می‌کردم و به او آویزان می‌شدم، شیرم را می‌خوردم و دوباره به بازی برمی‌گشتم. بچه‌ها هم چون سابقه این کار را می‌دانستند، قبول می‌کردند.

یک روز که مثل همیشه به مادرم آویزان بودم و ایستاده شیر می‌خوردم، دایی من به خانه ما آمد و من را در حال شیر خوردن دید و تعجب کرد و به مادرم گفت: مگر هنوز به این پسر، شیر می‌دهی؟ مادرم گفت شیر زیادی ندارم، می‌آید گلویی تر می‌کند و می‌رود، برای من هم خوب است، دایی گفت چه خوبی برای تو دارد؟ مادرم با حالت شرم و خجالت گفت: تا وقتی شیر می‌دهم بچه‌دار نمی‌شوم. البته من معنی آن را نفهمیدم و هم‌چنان در حال شیر خوردن بودم که دایی رو به من کرد و گفت: مگر نمی‌دانی، توله‌سگ به آن زبان زده، من ناگهان سینه را از دهام درآوردم لب‌هایم را پاک کردم و بعد از آن، دیگر از شیر مادرم نخوردم، هر چه هم مادرم اصرار کرد و توضیح داد که دایی شوخی کرده، من دیگر شیر نخوردم.

# تب و تشنج

مادرم روحیه مردانه داشت، آن هم روحیه مردان قدیم، یعنی هیچ‌وقت قربان صدقه بچه نمی‌رفت.

یک بار که مریض بودم و تب داشتم، از شدت تب و بی‌حالی احتمالاً در خواب تشنج کردم. چه‌قدر طول کشیده بود، خدا می‌داند. من وقتی به هوش آمدم، شنیدم که مادرم دارد قربان صدقه من می‌رود و می‌‌گوید: خدا منو بکشد، خدا منو پیش‌مرگ تو کند؟

من از تعجب گویا بیماری خودم را از یاد بردم، به مادرم گفتم: مادر، مگر چه شده که این حرف‌ها را می‌زنی؟

مادرم گفت خدا را شکر که حالت جا آمد، مادر تو تشنج کردی، دهانت کج شد، بی‌هوش شدی.

من از این‌که مادرم برای یک‌بار هم قربان صدقه من می‌رفت کلی خوشحال شدم.

# اسهال و استفراغ

به گفته مادرم من مریض شدم ابتدا تب و بعد هم اسهال و استفراغ، در هوای گرم تابستان. درمان‌های خانگی شروع شد، انواع جوشانده خورانده شد، بهتر نشدم. دعا گرفتند، تخم‌مرغ برای چشم‌زخم شکاندند و زرده‌ی آن را وسط پیشانی و کف پایم مالیدند، هیچ تأثیر نداشت. لب‌هایم خشک، بدنم سرخ و داغ بد تند نفس می‌کشیدم.

مادرم ناچار و با پای پیاده بچه نیمه‌جان را به شهر نزد پزشک می‌برد. پزشک دستور بستری و تزریق سرم می‌دهد. پرونده تشکیل می‌شود و از مادرم می‌خواهند تا فرم رضایت‌نامه را امضا کند، مادرم امضا نمی‌کند و می‌گوید، شما می‌خواهید من رضایت بدهم که اگر بچه‌ام را کشتید، من دیگر حرفی نداشته باشم. هرچه قدر پزشک و پرستار اصرار می‌کنند که بچه بدحال است، آب بدنش کم شده است، ما هم می‌خواهیم به بچه سرم بزنیم تا نجات پیدا کند، نه این‌که او را بکشیم! مادرم رضایت نمی‌دهد و بچه نیمه‌جان را با پای پیاده، دو فرسنگ راه به ده برمی‌گرداند. سر راهش در روستای دستگرده، سراغ منزل احمدعلی را می‌گیرد و آن‌جا می‌رود.

احمدعلی که هندوانه‌کاری دارد، خانه نبود. مادرم می‌‌گوید: به احمدعلی بگویید، یکی دو تا هندوانه برای من بفرستد فاویان و بعد به خانه برمی‌گردد. خودش گرسنه و تشنه است، اما سعی می‌کند تمام مدت بچه‌اش را شیر بدهد.

فردای آن روز احمدعلی چند هندوانه به خانه آن‌ها، می‌رساند و برمی‌گردد. مادرم هندوانه را باز می‌کند و آب آن را به من می‌دهد. من جان می‌گیرم، حالم بهتر می‌شد از زمین بلند می‌شوم و راه می‌روم مادر خدا را شکر می‌کند و به احمدعلی دعا می‌کند.

# حمام فاویان

هفته‌ای یک بار حمام عمومی[[1]](#footnote-1) می‌رفتیم که معمولاً صبح‌های جمعه بود. زمان حمام رفتن صبح‌های بسیار زود بود به‌گونه‌ای که وقتی از حمام برمی‌گشتیم، هنوز آفتاب نزده بود.

برای من هیچ‌چیز بدتر از آن نبود که صبح به آن زودی، از خواب بیدار شوم و با پدرم بروم حمام؛ اما چاره‌ای نبود. پدرم مرا بیدار می‌کرد، راه می‌انداخت و خودش جلوتر از من، راهی حمام می‌شد.

فاصله خانه‌ی ما تا حمام روستا حدود پانصد متر بود. پدرم تند می‌رفت و من با پنجاه شصت متر فاصله و در حالی که گریه می‌کردم و غر می‌زدم، دنبال او می‌رفتم. وقتی به حمام می‌رسیدم که پدرم لخت شده بود و لنگ پوشیده بود و منتظر من بود.

اینجا، دیگر بیدار و ساکت بودم. پدرم کمک می‌‌کرد تا لباس‌هایم را درآورم. لنگ کوچکی هم به من می‌پوشاند، قبل از ورود به حکام گرم، پاهایمان را در پاشویه حوض حمام سرد می‌شستیم. بین حمام سرد و گرم درب آهنی زنگ‌زده و تکه‌پاره‌ای بود که با هر بار باز و بسته شدن، لرزش و ارتعاش و صدای اصی داشت. من از این در خوشم نمی‌آمد.

حمام گرم بسیار تاریک بود. بخار گرم و تاریکی، نفس‌گیر بود. پدرم مرا در گوشه‌ای می‌نشاند و با طاس مسی کنگره‌دار، آب را سرد و گرم (ولرم) می‌کرد و بر سر و تن من می‌ریخت. وقتی خیلی کوچک بودم، مرا داخل خزینه نمی‌برد، بزرگ‌تر که شدم تا پله‌های اول و بعدها تا پله‌های دوم و سوم هم وارد خزینه می‌شدم.

قسمتی از کف حمام خیلی داغ بود و هنگام رد شدن از آن‌جا، پای من را می‌سوزاند، اما عده‌ای از بزرگان ده، با‌ آرامش آن‌جا نشسته بدند. من از پدرم می‌پرسیدم که این‌ها نمی‌سوزند؟ پدرم می‌گفت: نه بابا ‌جون، این‌ها چربی زیاد دارند، داغی را احساس نمی‌کنند.

در گوشه‌ای از حمام، نمازخانه‌ای بود که گاهی بعضی‌ها‌ آن‌جا نماز می‌خواندند. پدرم در حمام نماز نمی‌خواند و هنگامی که به خانه برمی‌گشتیم و هنوز آفتاب نزده بود، نمازش را می‌خواند.

روستای فاویان یک حمام عمومی و خزینه‌ای داشت. این حمام را دو نفر حمامی و برای مدت یک سال اداره می‌کردند. یکی از آن‌ها با چرخ چاه، از چاه آب می‌کشید و خزینه را پر می‌کرد و با سوزاندن هیزم، حمام را گرم می‌کرد، نفر دیگر از صحرا و بیابان‌های اطراف هیزم جمع می‌کرد و با دو تا الاغ به محل حمام حمل و در آن‌جا ذخیره می‌کرد. حمام از صبح خیلی زود تا طلوع آفتاب مردانه بود و بعد از آن تا دم غروب زنانه بود. بعد از غروب برای مدت کوتاهی باز بود و عده‌ای از مردان خاک‌آلود، ممکن بود به حمام بروند.

نرخ و مزد حمام رفتن چنین بود: هر مرد متأهل در یک سال شمسی، معادل چهار من شاه، یعنی جمعاُ بیست‌وچهار کیلو گندم به حمامی می‌داد، چه هر روز حمام برود، یا هفته‌ای یک بار و یا اصلاً نرود.

جوانان و مردان ازدواج نکرده، نصف هزینه مردان متأهل یعنی دو من شاه معادل دوازده کیلو گندم سالیانه و معمولاً معادل دوازده کیلو گندم سالیانه و معمولاً سر خرمن به حمامی می‌دادند. ما که بچه بودمی و تقریباً هر هفته حمام می‌رفتیم، سالاینه یک من گندم یعنی شش کیلو گندم به حمامی می‌دادیم. چون تعداد مردان و پسران ده معلوم بود، درآمد حمامی از این بابت، از پیش معلوم و قطعی بود.

حمام رفتن خانم‌ها از این هم جالب‌تر بود. خانم‌ها از اول صبح تا دم غروب، می‌توانستند حمام برود و محدودیتی هم نداشتند. هزینه حمام خانم‌ها، هر نفر معادل دو قرص نان (شاته) بود و برای دختران کوچک تا دختران بزرگ ولی ازدواج نکرده، یک قرص نان به حمامی می‌دادند. همسر حمامی همواره و با روی خوش با خانم‌ها برخورد می‌کرد و در مالس شادی ای عزا هم حمامی و هم همسرش، خدمتگزار مردم بودند.

حاجی و چند نفر از بزرگان ده که با نفود بودند و باعث بستن قرارداد یک ساله حمامی می‌شدند، عملاً از این پرداخت‌ها معاف بودند، یعنی نه‌تنها مزدی به حمامی نمی‌دادند، بلکه حمامی می‌بایست هنگام حمام رفتن آن‌ها، وسایلشان را از منزل تا حمام حمل کنند و اگر هوا برفی یا بارانی بود، او باید افسار الاغی که آنان سوار شده بودند را بگیرد و تا حمام برساند و بعد از استحمام، لنگ و قدیفه آن‌ها را هم شسته و با خودشان به خانه‌شان ببرد.

حمامی می‌بایست خیلی مواظب باشد تا حاجی و خانواده‌اش ناراحت نشوند و گرنه، ممکن بود سال بعد حمام را به کس دیگری بدهند.

# ساختمان حمام

حمام فاویان تماماً از سنگ ساخته شده بود و این درحالی است که در فاویان اصلاً سنگ پیدا نمی‌شود. دشت فاویان آخر جلگه و خاکش رس است. این نشان می‌دهد که این سنگ‌ها از جای دور و شاید از کوه حاج غارا، به این‌جا حمل شده است.

درِ ورودی کوتاه حمام به اتاقکی کوچک باز می‌شد که گنجایش یکی دو نفر بیشتر را نداشت و افراد هنگام ورود باید سر خود را خم کنند و با چرخشی نود درجه به چپ، از در دیگری گذشته وارد حمام سرد شوند.

حمام سرد شش‌ضلعی بود. در وسط حوضی شش‌ضلعی داشت و دور تا دورش سربینه‌هایی بود که حدود نیم‌متر از کف حمام بالاتر بود.

کسی که حمام می‌آمد، در گوشه یکی از این سربینه‌ها، بقچه حمام خود را پهن می‌کرد، لباس‌هایش را درمی‌آورد، لنگ می‌پوشید، بقچه‌اش را جمع می‌کرد در همآن‌جا می‌گذاشت، از سربینه پایین می‌آمد پاهایش را در پاشویه‌ی حوض می‌شست، در آهنی پوسیده و زندگ‌زده را باز می‌کرد و وارد حمام گرم می‌شد.

قسمت بالایی این در نیمه‌سالم بود و همیشه از این‌جا، بخار گرم خارج می‌شد. هر چند سال یک‌بار از مردم پول می‌گرفتند و این در را عوض می‌کردند، اما به‌خاطر رطوبت زیاد به‌زودی، مثل لنگه در قبلی می‌دش. هیچ‌وقت هم آن را رنگ نمی‌زدند.

حمام گرم بسیار تاریک بود و از نورگیر سقف گنبدی آن، حتی در روز هم روشنایی به داخل نمی‌آمد. هیچ پنجره‌ای هم نداشت. بعد از ورود به حمام گرم و بالا رفتن از چند پله و پایین رفتن از طرف دیگر، به خزینه وارد می‌شدیم. آب خزینه داغ بود مخصوصاً روزهایی که قرار بود، آن روز زن تازه‌زا به حمام بیاید، بسیار گرم بود.

هر مردی که ورد خزینه می‌شد، بدو یک کلمه حرف زدن، زیر آب می‌رفت و بیرون می‌آمد و به دیگر افرادی که در خزینه بودند، با د کف دست، آب تعارف می‌کرد بدون این‌که به هم سلام کند و یا با هم حرفی بزنند. دیگران هم با همین دو کف دست آب، پاسخ او را می‌دادند. این رسم تا خزینه بود، برقرار بود.

دو طرف خزینه، دو خزینه کوچک‌تر بود که پر از آب سرد بود که هم ذخیره خزینه‌ آب گرم بود و هم برای سرد و گرم کردن آب از آن‌ها استفاده می‌شد.

روبه‌روی خزینه، اتاقکی دراز و تاریک بود که در نداشت و چراغی موشی روشن و فتیله‌ای که دود می‌کرد و همانند یک کبریت فقط خودش را روشن می‌کرد، حباب هم نداشت. مردان برای نوره کشیدن و ازاله موهای زهار به آن‌جا می‌رفتند. این مکان بسیار تاریک، کثیف و ترسناک برای بچه‌ها بود.

# دعوا در حمام

در تاریکی و سکوت حمام، هرکس مشغول شست‌وشو و نظافت خود بود. دو برادر به نام‌های علی و حسین دست‌هایشان را حنا گذاشته بودند و منتظر بودند تا رنگ بگیرد.

علی همسال من بود و برادرش چند سال از او کوچک‌‌تر بود. کمی که هوا روشن‌تر شد، چشم آقا عباس به آن‌ها افتاد. با لحن شدید و ترسناکی چند فحش به علی داد که چرا چند روز پیش، در صحرا به پسرش (محمد) فحش داده است؟ شدت خشم آقا عباس به گونه‌ای بود که بچه‌ها با دست‌های حنا بسته و گریه‌کنان، از حمام گرم بیرون رفتند. سکوتی سنگین، همراه ترس فضای حمام را پر کرد.

آقا عباس طبیعتی عصبی داشت. رفتارش قابل پیش‌بینی نبود. با این‌که فامیل ما بود و به او دایی می‌گفتیم، من می‌ترسیدم به او سلام کنم. ممکن بود بعد از سلام به من فحش بدهد و یا برعکس، احوالپرسی هم بکند.

مدتی در سکوت و تقریباً فراموشی گذشت که پدر علی و حسین، لنگ پوشیده، وارد حمام شد و در حالی که فحش می‌داد، با آقا عباس درگیر شد. همدیگر را می‌زدند، هر دو نفر ریزنقش بودند. من بیشتر دوست داشتم که آقا عباس زور شود و حسن را بزند، چون آقا عباس فامیل ما بود، همین‌جور هم شد و حسن زخمی و خونی از حمام بیرون رفت.

پدرم گفت: زود باش خودت را آب بکش و وسایلت را جمع کن تا برویم، وضع خوب نیست. از حمام گرم بیرون رفتیم لباس پوشیدیم که بیرون برویم، دم در حمام سرد شلوغ شد و ما به سختی از حمام خارج شدیم.

صفر، برادر حسن، می‌خواست با تیرک چوبی کلفت و بلندی، وارد حمام شود تا با آن، آقاعباس را بزند. در کوتاه بود، اتاقک مارپیچ و تنگ، چوب رد نمی‌شد. پدرم دست من را گرفت و از صحنه دور کرد و خودش رفت. من ماندم تا ببینم چه می‌شود؟ رفتم دورتر و در جای بلندی ایستادم، دیدم روی سقف حمام، بالای در ورودی، بهمن برادر دیگر حسن ایستاده و سنگ بزرگی در دست دارد تا هنگام خروج آقا عباس، بر سر او بکوبد و او را بکوشد. گویا کسی هم از دور به بهمن علامت می‌داد.

جمع زیادی جلو حمام، شاهد واقعه‌ای بودند که در حال آن‌جام بود. سرآن‌جام آقا عباس بقچه به زیر بغل از در حمام خارج شد و بهمن سنگ را بر سر آقا عباس کوبید. آقا عباس غرق خون، نقش زمین شد.

صفر، بهمن و حسن فرار کردند. غلغله شد آقا عباس را کشتند! کدخدا را خبر کردند، مردم آمدند، خر و گوال[[2]](#footnote-2) آوردند، گوال را تا نیمه کاه ریختند، تن خونین و ساکت آقا عباس را روی آن انداختند و برای مداوا به شهر بردند. پسران آقا عباس به پاسگاه ژاندارمری رفتند، شکایت کردند، آژان آوردند، بهمن را دستگیر کردند، کتف‌های او را از پشت بستند، او را در خانه کدخدا به نردبان بستند. شایع شده بود که قرار است که دیگ بزرگی را با روغن سرخ کنند و بهمن را در آن بنشانند!!

چند روزی آژان‌ها می‌آمدند و می‌رفتند. کدخدا هم برای آن‌ها غذا و برای اسبانشان جو تدارک می‌دید. بعد از مدتی زندانی و برو و بیا، سرآن‌جام مصالحه شد، همه سر کار خود برگشتند. علی و محمد دوباره با هم دوست شدند آقا عباس هم خوب شد و به خانه برگشت.

# ساعت جیبی

حاج آخوند، بالای شصت سال داشت، ریزنقش و لاغراندام با بینی خمیده، مورد احترام مردم بود، هم مسائل شرعی را برایشان می‌گفت، روضه می‌خواند و هم از این راه زندگی می‌کرد.

یک روز صبح خیلی زود حاج آخوند به حمام رفت، لباس‌هایش را در سربینه حمام در‌آورد تا داخل حمام رود، وارد حمام گرم نشده بود که جوادی را در حال خروج از حمام گرم، دید. جوادی مطرب بود و حاج آخوند خیلی از جوادی بدش می‌آمد و از نظر او جوادی از بدترین مردم ده و لکه ننگ ده بود. او و دوستش هوشنگ که او هم تنبک می‌زد، مردم را خوشحال می‌کردند. برعکس حاج آخوند، مردم ده نه‌تنها از جوادی بدشان نمی‌آمد که او را آدمی درست و سالم می‌دانستند.

حاج آخوند جواب سلام جوادی را هم نداد و داخل حمام گرم شد تا خود را بشوید و غسل کند. همه‌اش سروکله جوادی تو ذهنش بود و متوجه گشت وقت نشد، سر آن‌ جام غسل کرد و پاک از حمام بیرون رفت. خود را خشک کرد و لباسش را پوشید و می‌خواست بیرون برود که دید ساعت جیبی که از مکه خریده بود نیست! با آشوب همه جیب‌های جلیقه‌اش و حتی عبایش را گشت، اثری از ساعت نبود، حمامی را صدا کرد و با غیض به او گفت: ساعت من نیست! کی برداشته؟ حمامی گفت: حاج آقا به غیر از من و شما و جوادی امروز کسی حمام نیامده. حاج آخوند حرف او را قطع کرد و گفت: کار جوادی است! او آدم خلافکاری است، برو در خانه‌اش، بگو بیاید اینجا، ساعت طلای من را هم که دزدیده، پس بیاورد.!

حمامی رفت و موضوع را به جوادی گفت، جوادی لباس پوشید و آمد حمام، حاج آخوند از شدت عصبانیت سرخ شده بود. جوادی هب حاج آخوند سلام کرد و گفت: حاج آقا بفرمایید! من را احضار فرمودید! حاج آخوند گفت: ای دزد! خلاف‌کار، خدانشناس! چرا ساعت جیبی من را دزدیدی؟ جوادی گفت: به خدا من ندزدیده‌ام، به آن حجی که رفتی، من برنداشتم، من دزد نیستم! حاج آخوند که از شدت عصبانیت زبانش به لکنت افتاده بود، گفت: تو چه می‌دانی خدا کیه؟ حج چیه؟ ای آدم فاسد!!

جوادی که دید حال حاج آخوند بد است، گفت: من، ندزدیده‌ام، ولی به یک شرط حاضرم پول ساعت را به تو بدهم، اول بگو پول ساعت چه‌قدر است؟

حاج آخوند گفت: این ساعت را پنجاه تومان از مکه خریده بودم. جوادی گفت: به حجی که رفته‌ای قسم بخور که من برداشته‌ام! حاج آخوند گفت: به حجی که رفته‌ام، تو ساعت من را برداشته‌ای! اصلاً حج من مال تو اگر تو ساعت من را برنداشته باشی!

جوادی پنجاه تومان پول در حضور حمامی به حاج آخوند داد و رفت. حاج آخوند با ناراحتی و بقچه زیر بغل رفت خانه. خانمش دید که رنگ شوهرش تغییر کرده و حالش خوب نیست!! گفت: چیزی شده؟ حاجی گفت هیچی! جوادی ساعت جیبی من را دزدیده، هی به خدا و حج و کعبه قسم می‌خورد که من ندزدیده‌ام! زن حاج آخوند گفت: حاجی، ساعت شما لب طاقچه است، یادتان رفته با خود ببرید!

انگار حاج آخوند را در آب سرد انداختد، به زحمت به دیوار تکیه داد و گفت: حمامی را بگویید بیاید. حمامی آمد!! حاج آخوند پنجاه تومان را به او داد که به جوادی بدهد و از او عذرخواهی کند، ساعتش در خانه بوده!

حمامی پیش جوادی رفت، هر کاری کرد، جوادی پول را نگرفت و گفت: من با پنجاه تومان حاجی شدم. خود حاج آخوند گفت: اگر تو ساعت من را ندزدیده باشی، حج من از تو!!

و جوادی حاجی شد!!!!

# حمام زنانه

در اسفندماه 1335، در یک روز گرم و آفتابی که آمدن بهار را خبر می‌داد، من که پنج و نیم ساله بودم، در وسط میدان ده با بچه‌های هم‌سن‌وسال مشغول بازی بودم، می‌دویدیم و داد می‌زدیم. خانم من را صدا کرد و گفت: مادرت کارت دارد برو ببین چی میگه؟ من تعجب کردم، چون امشب عروسی خاله زهرا است و مادرم با دیگر خانم‌ها، خاله را برای حنابندان برده بودند حمام عروسی.

من از بچه‌ها اجازه گرفتم که بروم ببینم مادرم چه کار دارد و برگردم؟ در حمام که رسیدم، از یکی از خانم‌ها خواستم که از مادرم که داخل حمام بود بپرسد که با من چه کار دارد؟ او رفت و برگشت و گفت: بیا تو، کسی لخت نیست، خودت ازش بپرس! من با اکراه وارد حمام شدم که ناگهان، یکی از خانم‌ها، دست من را گرفت و گفت زود باش لخت شو، برو تو حمام، حنا بگذار، عروسی خاله‌ات است، شگون دارد! تا من حرف بزنم و مخالفت کنم، لباس‌های من را درآوردند و دست من را گرفتد و بردند توی حمام زنانه! فقط به من گفتند: سرت را پایین بینداز و جایی را نگاه نکن! من را در مقابل عمل آن‌جام شده قرار دادند.

من کنار مادرم نشستم و هیچ‌کس را هم نگاه نمی‌کردم، دست‌های من را حنا گذاشتند، حمام بسیار شلوغ و پرسروصدا بود. بعضی‌ها را از صدایشان می‌شناختم. در حالی که در حمام مردانه جز صدای طاس و آب و کیسه‌کش، صدایی از کسی درنمی‌آمد. پیرزنی برای سربه‌سر گذاشتن من، جلو مادرم آمد ظاهراً اعتراض کرد ک چرا پسر، آمده تو حمام زنانه، من که تا این موقع به کسی نگاه نکرده بودم، نیم‌نگاهی به صورت لاغر و چروکیده‌ی او کردم، بعد سرم را پایین انداختم و از خجالت حرفی نزدم. کمی که دست‌هایم رنگ حنا گرفت، مادرم مرا شست و بیرون فرستاد.

بچه‌ها که فهمیده بودند من وارد حمام زنانه شده‌ام، بیرون حمام منتظر من بودند. چه‌قدر مسخرگی کردند و خندیدند. از من می‌پرسیدند که در حمام زنانه چی دیدی؟ و این در حالی بود که من جز مادرم و صورت آن پیرزن، هیچ‌کس و هیچ‌چیز را ندیدم.

# مکتب‌خانه

مادرم تصمیم گرفته بود که من را به مکتب‌خانه بفرستد تا قرآن یاد بگیرم و شب‌های جمعه برای مادر ناکامش که سه روز بعد از زایمان او، از دنیا رفته بود، سوره (یس) بخوانم. با پدرم مشورت کرد و قرار گذاشتند که از روز بعد مرا به مکتب بفرستند. حدود پنج ساله بودم، موهایم بلند بود، وقتی می‌دویدم، موهای پیشانیم مثل یال اسب بالا و پایین می‌رفت.

صبح روز بعد مادرم دست مرا گرفت به مکتب‌خانه برد، من دل‌شوره داشتم و می‌ترسیم، با این‌که در ده خودمان بود انگار هیچ‌کس را نمی‌شناختم، همه‌چیز برایم ناآشنا بود. مادرم روی پله‌های مکتب‌خانه ایستاد، من کمی عقب‌تر لباس او را گرفته بودم. مکتب‌دار که به او آخوند یا ملا می‌گفتند، آمد بیرون. مادرم سلام کرد و گفت: پسرم را آورده‌ام که شما به او قرآن یاد بدهید، هزینه‌اش را هم به شما تقدیم می‌‌کنم.

آخوند که نه عبا داشت و نه عمامه، لبخندی زد و من را که پشت مادرم قایم شده بودم، نگاه کرد و به مادرم گفت: باشد، انشاءالله که باسواد می‌شود و قرآن یاد می‌گیرد. مادرم برگشت و آخوند به من گفت: برو آن‌جا بنشین. من رفتم بین بچه‌ها، جایی که آخوند تعیین کرده بود نشستم.

بچه‌ها دورتا دور اتاق نشسته بودند، من از همه کوچک‌تر بودم. بعضی از قیافه‌ها آشنا و بیشتر ناآشنا چند نفر هم کچل بودند و کنار هم نشسته بودند. کله‌های آن‌ها به نظرم خیلی گنده می‌آمد.

آخوند مرا صدا کرد، دوزانو پیش او نشستم. روی یک تکه کاغذ از (الف) تا (ص) نوشت و دو بار برایم خواند و گفت: برو بخوان هر وقت حاضر شدی و یاد گرفتی، بیا و درس پس بده تا درس بعدی را برایت بنویسم.

من رفتم و چند بار خواندم: الف. ب. ت. ث... بعد انگشتم را بلند کردم و گفتم آقا ما حاضریم! گفت بیا، رفتم و باز دوزانو جلوی او نشستم و از (الف) تا (ص) را برایش خواندم. آخوند کاغذی را که سوراخ داشت روی بعضی حروف می‌گذاشت و می‌گفت این چیه؟ می‌گفتم (ب) و یا (ج). وقتی مطمئن می‌شد که طوطی‌وار یاد نگرفته‌ام، از (ض) تا (ی) را برایم نوشت و خواند و من به سر جایم برگشتم.

چند بار خواندم و حفظ کردم و حروف را شناختم. آخر وقت دستم را بالا بردم و گفتم: آقا ما درس‌مان را حاضریم. گفت بیا، روبه‌روی او نشستم و حروف را از (الف) تا (ی) خواندم. باز با کاغذ سوراخ‌دار حروف را جابه‌جا پرسید، من هم جواب دادم. گفت بارک‌الله و مجدداً حروف را از (الف) تا (ی) با گذاشتن فتحه نوشت: اَ بَ تَ ... یَ و گفت این هم درس تا فردای تو.

آن روز من چاشت نبرده بودم، آخوند از نان و خاگینه خود کمی به من داد و گفت: از فردا، زیرانداز، کوزه آب و چاشتِ برای خودت بیاور. من هم گفتم: چشم.

روزی که با ترس و لرز آغاز شده بود، در حالی پایان یافت که من الفبا را یاد گرفته بودم. در بین راه و منزل هم بلندبلند می‌خواندم: الف. ب. ت...

روز بعد با کوزه آبی کوچک، زیراندازی یک‌نفره و دستمالی که در آن نان و خاگینه بود رفتم مکتب. ظرف چند روز الفبا را با سر، ور و زیر و تنوین یاد گرفتم. بعد از این هر حرفی را، با گذاشتن صدا بالا یاپایین آن می‌توانستم بخوانم. کلمات ابجد، هوز، حطی... را به من یاد داد بعد از من خواست تا از طرف مادرم هدیه‌ای ببرم تا برایم کتاب عمّ جزء یعنی جزء آخر قرآن را برایم بگیرد.

تا پایان دو سه ماه تابستان که به مکتب‌‌خانه رفتم، جزء آخر قرآن را هم یاد گرفتم. من می‌توانستم بخوانم، حروف و کلمات برایم معنی پیدا کرده بود. هم خودم و هم مادرم، بسیار خوشحال بودیم و این در حالی بود که هنوز به سن مدرسه نرسیده بودم.

# روش کار مکتب‌خانه

محل مکتب‌خانه، اتاقی بود قدیمی شبیه اُرسی، حدود چهار پنج پلّه از حیاط بالاتر بود و به طرف حیاط، پنجره مُشبکی چوبی داشت که مثل کرکره بالا می‌رفت و با گذاشتن یک ضامن آهنی، باز می‌ماند و اگر زبانه را برمی‌داشتند، پنجره پایین می‌آمد و بسته می‌شد.

مکتب‌دار که به او آخوند یا مُلا می‌گفتند، مردی بود بلندقد، حدود چهل ساله که موهایش را دانش‌آموزی می‌زد، رگ‌های یشانی‌اش برجسته و کرمی شکل بود. قیافه‌ای جدی و ترسناک داشت. با دوچرخه‌اش از گوگد می‌آمد و می‌رفت. دستمزد او برای یک دوره سه‌ماهه تابستان معادل شش کیلو گندم بود. تعداد دانش‌آموزان حدود 20 تا 25 نفر بود. محدودیت سنی وجود نداشت و فقط پسرانه بود. هر شاگردی در سطحی، درس می‌خواند. یکی الفبا، یکی عمّ جزء، دیگری قرآن. کتاب‌هایی مثل نصاب، جودی... را هم بعضی می‌خواندند. حساب سیاقی هم جالب بود.

مکتب‌خانه دو شیفته بود، از صبح تا ظره، مکتب‌خانه بودیم، در نیم‌روز چاشت می‌خوردیم، ظهر به خانه می‌رفتیم، یکی دو ساعت بعد که برمی‌گشتیم، ابتدا نماز می‌خواندیم، نماز را به جماعت اما فُرادا می‌خواندیم. یکی از بزرگ‌ترها پیش‌نماز می‌شد و بقیه پشت سر او ناز خودشان را می‌خواندند. بین دو نماز هم: اصول و فروع دین، دوازده امام، مطهرات، نجاسات، مقدمات و مقارنات نماز را یکی‌یکی، می‌پرسید و اگر کسی نمی‌دانست، او را با چوب می‌زد.

نظافت و بهداشت مکتب‌خانه چنین بود: هرکس زیراندازی برای خودش داشت که آخر هفته با خود به خانه می‌برد و شنبه تمیز و شسته با خود می‌آورد. هرکس کوزه کوچکی داشت و با کوزه خود بدون لیوان آب می‌خورد. سفره نان کوچکی داشتیم شبیه دستمال و هنگام چاشت هرکس نان و غذای خود را می‌خورد. کوچک‌ترها با دستمالی که به شانه سنجاق شده بود، بینی خود را تمیز می‌کردند و بعد دستمال را پشت سرشان می‌انداختند.

افراد کچل پیش هم می‌نشستند و کمی هم با بقیه فاصله داشتند. کچلی و قارچ سر شایع بود.

خوردن چاشت خیلی جالب بود، چون درس تعطیل می‌شد، همه دستمال‌های نان خود را پهن می‌کردند و چاشتِ می‌خوردند، چون بیشتر بچه‌ها صبحانه نمی‌خوردند، خوردن چاشتِ به آن‌ها انرژی می‌داد.

روش درس خواندن این‌گونه بود که؛ هرکس باید درس خود را بلند بخوند و اگر ساکت می‌شد، مکتب‌دار با چوب بلندی که تا ته کلاس می‌رسید، آرام به او می‌زد و می‌گفت دَرسَت را بخوان، بلند خواندن از طریق چشم و گوش زبان، مطالب را در مغز جای می‌دهد و بعضی افراد با این روش بهتر یاد می‌گیرند. البته یادگیری با سروصدا و شلوغی کار آسانی نبود.

در مکتب‌خانه نوشتن وجود نداشت، من افراد زیادی را دیده بودم که تمام قرآن را از رو و حتی از حفظ می‌خواندند، اما بلد نبودند که اسم خودشان را بنویسند.

نکته‌ای که در مکتب وجود داشت اما در مدرسه وجود نداشت، این امکان بود که می‌شد در یک روز چند درس را یاد گرفت و جلو رفت. ملاک شروع درس بعدی، پس دادن درس شفاهی و بلد بودن آن بود؛ یعنی این‌که واقعاً می‌شد یک‌روزه ملاّ شد.

نکته جالب دیگر مکتب‌خانه، دستشویی رفتن بچه‌ها بود. چون در مکتب زنگ تفریح وجود نداشت، مکتب‌دار با ابتکاری دستشویی رفتن بچه‌ها را مدیریت کرده بود و نیاز نبود که هنگام بیرون رفتن، کسی از او اجازه بگیرد. او روی یک تخته‌ چوب، در یک طرف نوشتن بود «غ» و طرف دیگرش نوشته بود «ح» و آن را با نخ، کنار در آویزان کرده بد. کسی که می‌خواست بیرون برود، تخته را روی «غ» می‌گذاشت و می‌رفت. وقتی برمی‌گشت، تخته را برمی‌‌گرداند روی «ح» و بدون اجازه گرفتن سر جای خود می‌نشست. حالا نفر بعدی می‌توانست برود. اولویت همیشه با کوچک‌تر بود و ملاّی مکتب‌دار ناظر بر همه‌چیز بود.

زمان مکتب‌خانه از صبح تا ظهر و عصر‌ها حدود ساعت ۲ تا ۴ بود. هنگام ظهر و قبل از رفتن به خانه، یک نفر به پشت‌بام مکتب‌خانه می‌رفت و اذان می‌گفت. عصرها که برمی‌گشتیم، نماز جماعت را در مسجد می‌خواندیم. آخوند جلو و روبه‌روی صف می‌ایستاد و بعد از اتمام نماز، اصول و فروع دین، مبطلات نماز و چیزهای دیگر را می‌پرسید و هرکس بلد نبود، تنبیه می‌شد.

یک بار که نماز می‌خواندیم و مکتب‌دار، نجاسات دوازده‌گانه را می‌پرسید، یکی از بچه‌ها، قبل از آن‌که نوبت به او برسد، از ترس ادرار کرد و حصیر مسجد خیس شد. مکتب‌دار، بلافاصله او را بلند کرد و از مسجد بیرون برد و برگشت و با چاقوی جیبش، حصیری را که خیس شده بود، به صورت گرد برید و خاک کف مسجد را هم تا جایی که نم داشت، تراشید و برداشت و به جایش خاک خشک ریخت تا مسجد نجس نماند.

# خشت‌بازی

خانه قدیمی ما که از زمان پدربزرگم مانده بود، در حال تخریب بود. پدرم تصمیم گرفته بود که در طرف دیگر حیاط اتاق جدیدی بسازد. با حسین خشت‌مال قرار گذاشت تا خشت موردنیاز را در زمین خودمان که در پشت خانه بود، بمالد. او با خاک رس و آب، گل خشت درست می‌کرد. گل را در قالب مربع‌شکل می‌ریخت، می‌مالید و صاف می‌کرد و خشت درست می‌کرد. نیمه‌خشک که می‌شد، آن‌ها را از زمین بلند می‌کرد و مثل بازی دومینو آن‌ها را شانه به شانه هم ایستاده قرار می‌داد تا خشک شوند.

من خیلی دوست داشتم با این خشت‌‌ها بازی کنم. سه تا خشت را عمودی کنار هم قرار می‌دادم و یک خشت هم روی آن‌ها می‌گذاشتم تا خانه سقف داشته باشد، نیمه‌خشتی را هم جلوی آن می‌گذاشتم تا خانه در هم داشته باشد. از این بازی خیلی لذت می‌بردم.

یک روز صبح بعد از آن‌که درسم را به مکتب‌دار پس دادم و درس جدید گرفتم، خودم را به دل‌درد زدم مکتب‌دار که وضعیت من را دید گفت: چیه؟ گفتم: آقا دلمان درد می‌کند، گفت: پاشو برو منزل تا مادرت بهت نبات‌داغ بدهد تا دل‌دردت خوب شود. من وسایلم را جمع کردم، آرام و دولاّ دولاّ از مکتب‌خانه بیرون رفتم. به کوچه که رسیدم، می‌پریدم بالا و پایین و با خوشحالی خودم را به خانه رساندم. کتاب‌ها را انداختم تو طاقچه و رفتم سر زمین. به پدرم و کارگرها سلام کردم و مشغول بازی شدم. با خشت‌ها چند خانه ساختم، حیاط درست کردم و گرم بازی بودم که دیدم مکتب‌دار سوار دوچرخه‌اش، از جاده کنار زمین می‌گذرد. به پدرم و کارگرها گفت: خداقوّت بدهد و نگاهی عمیق و غضب‌آلود به من کرد و رفت.

با دیدن او تمام شادی و خوشحالی من از بین رفت، ترس تنبیه را احساس کردم، کاش دروغ نگفته بودم، ناراحت به خانه برگشتم، تمام درس‌هایم را خوب خواندم، درس‌های گذشته را هم مرور کردم. اگر آخوند مرا در حال بازی ندیده بود، عصر هم به مکتب نمی‌رفتم، اما حالا وضع فرق کرده و من باید عصر می‌رفتم.

با عجله چیزی خوردم، وسایلم را برداشتم و رفتم مکتب. مکتب‌دار که گویا از ظهر منتظر من بوده تا مجرمی را تنبیه کند، نگاهی به من انداخت و گفت: بیا درست را جواب بده، من با ترس و لرز دوزانو پیش او نشستم و هرچه پرسید، جواب دادم. وقتی دید که من مشکل درسی ندارم، گفت: حالا دروغ می‌گویی؟ ها! دلت درد می‌کرد؟! خشت‌بازی کردی دل‌دردت خوب شد؟ گفتم آقا، به خدا! مادرمان، نبات‌داغ درست کرد خوردیم، خوب شدیم، بعد هم رفتیم کمک پدرمان! او آگاه‌تر از این بود که گول بخورد. به ارشد کلاس که کمی ریش و سبیل هم داشت، گفت: بعد از رفتن همه، او را امشب این‌جا زندانی کن تا دیگر دروغ نگوید.

من خیلی نگران و ناراحت بودم. مکتب‌دار زودتر از هر روز سوار دوچرخه‌اش شد و رفت. مکتب‌خانه تعطیل شد. بچه‌ها یکی‌یکی می‌رفتند. علی که ارشد کلاس بود، با دست‌های زورمندش، مچ نازک مرا گرفته بود تا فرار نکنم و آخرین نفر که از مکتب‌خانه رفت، مرا به ته کلاس هل بدهد و سریع بیرون برود و در کشویی را پایین بکشد. هر چه مکتب‌خانه خلوت‌تر می‌شد، اضطراب و دل‌شوره من بیشتر می‌شد، ضربان قلبم را در گوش‌هایم حس می‌کردم، گریه و التماس من هم فایده نداشت، باید کاری می‌کردم. تقلاکنان خودم و علی را به کنار در کشاندم و ناگهان دست علی را محکم گاز گرفتم. تا علی دستش را باز کرد، من از چند تا پلّه پایین پریدم و در می‌رفتم، زمین می‌خوردم و بلند می‌شدم. با این‌که دیگر کسی دنبال من نبود، با تمام توان گریه‌کنان، فرار می‌کردم.

در کوچه، حاجیه خانمی که مرا می‌شناخت، تن خاک‌آلود و زخمی من را بغل کرد، بچه‌ها موضوع را به او گفتند. او ضمن اعتراض به روش کار مکتب‌دار، مرا برد سر نهر آب، خون‌های زانو و ارنج مرا شست، گردوخاک لباس‌هایم را تکاند، دست و صورتم را شست و نوازش‌کنان مرا به خانه برد.

# کوزه مکتب‌دار

هر یک از ماها در مکتب‌خانه، کوزه‌ای اختصاصی داشتیم. هر وقت آبش تمام می‌شد، می‌رفتیم از چشمه نزدیک مکتب‌خانه آب می‌کردیم و برمی‌گشتیم. کوزه مخصوص مکتب‌دار، نازک‌تر و کمی بزرگ‌تر بود. هر روز دو نفر کوزه مکتب‌دار را از چشمه آب می‌کردند و برای او می‌آوردند. روزی مکتب‌دار علی‌ آقا و ابراهیم را صدا کرد، کوزه خودش را به آن‌ها داد تا از چشمه آب بیاورند. آن‌ها رفتند و با کوزه پُر از آب برگشتند، کوزه را به آخوند دادند و سر جایشان نشستند. مدتی بعد آخوند، کوزه را برداشت و چند جرعه سر کشید و همان‌گونه که کوزه بالا و جلوی دهانش بود، مکثی کرد و چهره‌اش برافروخته شد. هر وقت عصبانی می‌شد، رگ‌های پیشانی‌اش ماند کرم برجسته می‌شد. ابراهیم را که کوچک‌تر و آرام تر بود، صدا زد و آهسته در گوشش چیزی گفت. ابراهیم در حالی که می‌لرزید، مطالبی در گوش مکتب‌دار می‌گفت و تکرار می‌کرد: به خدا ما تقصیر داشتیم، کار علی آقا بود! بعد با اشاره مکتب‌دار رفت و سر جایش نشست. علی‌ آقا خطر را احساس کرد و با سرعت از اتاق مکتب‌خانه بیرون پرید تا فرار کند، م کتب‌دار رجزخوانان، درب حیاط را بست و مثل گنجشک از تنها درخت موجود در حیاط بالا رفت تا شاخه بشکند و علی آقا را با چوبِ تر بزند. علی آقا تلاش می‌کرد از دیوار بالا رود، بچه‌ها از جمله صادق، برادر علی آقای هم به کمک آخوند آمده بودند. علی آقا از کف حیاط سنگی به طرف آخوند که بالای درخت بود انداخت. سنگ خورد وسط پیشانی آخوند و به اندازه‌ی یک گردو برجسته شد. سرآن‌جام آخوند، علی آقا را گرفت و آورد تو و در را از داخل بست؛ و با چوب به جان علی آقا افتاد. می‌زد و می‌گفت: حالا تو کوزه می‌شاشی! ها! علی آقا از درد به خود می‌پیچید، داد می‌زد، فحش می‌داد، اما گریه نمی‌کرد. علی آقا با زحمت خود را از تنها دریچه مکتب‌خانه که به اندازه یک خشت بود بالا کشید تا از آن‌جا فرار کند، سر و سینه‌اش از دریچه بیرون رفته بود، بقیه آویزان و زیر رگبار چوب، هر چه پایش را می‌کشیدند، نمی‌توانستند علی آقا را پایین بکشند. علی‌ آقا دست‌هایش را بیرون دریچه باز کرده بود و بازوهایش را محکم به دیوار فشار می‌داد.

سرآن‌جام علی آقا که به خاطر انتقام گرفتن از کتک‌های بی‌مورد مکتب‌دار، در کوزه‌ی او ادرار کرده بود و سرش را با آب چشمه پر کرده و به خورد او داده بود، توانست از دریچه به بیرون بپرد و فرار کند. ما بسیار ترسیده بودیم و بیش از همه ابراهیم می‌ترسید که بعد از علی آقا، آخوند به سراغ او بیاید.

رگ‌های پیشانی مکتب‌دار برجسته‌تر شده بود، ضربانش با چشم دیده می‌شد، دهانش خشک شده بود، با پشت دستش گوشه‌های دهانش را پاک می‌کرد، لحظه‌ای به جایی خیره شد، بعد نشست، پاهایش را دراز کرد، در حالی که نفس در سینه ما حبس شده بود، ما را مرخص کرد. از آن زمان به بعد دیگر علی آقا به مکتب نیامد.

# قضاوت در مکتب‌خانه

روزی رفتم صحرا، دیدم خارها و تیغ‌های زمین‌‌مان را کسی چیده، روی هم طبقه کرده و کلوخ بزرگی هم روی هر طبقه گذاشته تا خشک و فشرده شده برای سوخت ببرد.

من با ناراحتی از همسایه‌های زمین‌مان پرسیدم: چه کسی خارهای ما را چیده؟ گفتند: کار آقا مصطفی است.

من فوری رفتم خانه، تبرم را آوردم، کلوخ‌ها را از روی طبقه‌های خار برداشتم، دسته تبرم را وسط طبقه فرو کردم، آن را روی شانه گذاشتم و به خانه بردم. چند بار، رفتم و برگشتم و همه را بردم.

بعد از چند روز آقا مصطفی آمده بود که خارها را ببرد، دیده بود که خبری نیست و طبقه‌ها را برده‌اند! او هم با غرولند از همسایه‌ها پرسیده بود که چه کسی خارهایی را که من چیده بودم برده؟ من را معرفی کرده بودند. او هم بدون این‌که به خانه ما بیاید و یا با خود من و یا پدرم صحبت کند، پیش مکتب‌دار رفته و از من شکایت کرده بود. مکتب‌دار هم با او قرار گذاشته بود که روزی که من در مکتب‌خانه هستم، بیاید تا موضوع را رودررو، بررسی کند.

روزی آقا مصطفی آمد مکتب‌خانه. با مکتب‌دار سلام و علیک کرد و پیش او نشست. من احتمال شکایت اقا مصطفی را می‌دادم، اما فکر نمی‌کردم این‌جا بیاید. مکتب‌دار مرا صدا زد. من دوزانو و با ادب پیش او نشستم و به آقا مصطفی هم سلام کردم.

مکتب‌دار گفت: آقا مصطفی مدّعی است که خارهایی را که او چیده، شما برده‌اید؟ آیا درست است؟

گفتم: آری! گفت: چرا این کار را کردی؟ گفتم: آقا! فردا زمستان می‌شود، مادرمان می‌خواهد نان بپزد، کرسی را گرم کند، من اگر خار و تیغ زمین خودمان را برای آن روز جمع نکنم، باید مثل آقا مصطفی، بروم سوخت زمستان را از زمین مردم تهیه کنم! آقا! زمین خودمان است، خار و تیغ در زمین ما بوده، نباید آن‌ها را بکنم و ببرم؟ این‌ آقا آمده و همه را چیده، آقا! حتی اگر خانه‌شان هم برده بود، من می‌رفتم که پس بگیرم!

مکتب‌دار از آقا مصطفی پرسید: آیا خارهایی که شما چیدی از زمین این‌ها بوده؟ آقا مصطفی گفت: بله آقا! مکتب‌دار رو به من کرد و گفت: چون خارها در زمین شما بوده و این آقا بدون اجازه، آن‌ها را چیده، پس خارها مال شماست و آقا مصطفی حقی ندارد. من بسیار خوشحال شدم، بچه‌ها مرا تشویق کردند.

در یک محاکمه، یک کودک بر یک مرد میانسال پیروز شده بود. آقا مصطفی غرولندکنان رفت. این اولین دادگاهی بود که از من شکایت شده بود و سرآن‌جام، قاضی به نفع من حکم داد.

# احضار بچه‌ها

اگر یکی از بچه‌ها، بدون اطلاع، به مکتب‌خانه نمی‌آمد، آخوند، سراغ او را از دیگر بچه‌ها می‌گرفت. اگر کسی از او خبر داشت و مثلاً می‌گفت: دو روز است صحرا گوسفند می‌چراند، آخوند دو نفر از بچه‌ها را مأمور می‌کرد که بروند و او را در هر حالی که هست از صحرا بیاورند. این دو نفر که ممکن بود از دوستان او هم باشند، به صحرا می‌رفتند و مانند کسانی که حکم جلب او را داشته باشند، او را از صحرا به مکتب می‌آوردند.

مکتب‌دار از او توضیح می‌خواست که چرا بدون اطلاع غیبت کرده است؟ اگر پاسخ او قانع‌کننده بود، اجازه می‌داد به صحرا برگردد و کارش را تمام کند و از فردا مجدداً به مکتب بیاید و در صورتی که قانع نمی شد، ممکن بود او را تنبیه کند.

# شانه پلاستیکی

مکتب‌دار سوار دوچرخه‌اش از جاده که می‌گذشت، اطراف را زیر نظر داشت. روزی مکتب‌دار، سوار دوچرخه به مکتب‌خانه می‌رفت. دوست من رضا، شانه‌ای پلاستیکی پیدا کرده بود، کار نهر آب نشسته و داشت شانه را در آب می‌شست و موهای کوتاهش را شانه می‌کرد و از زلالی آب به‌جای آینه استفاده می‌کرد.

مکتب‌دار، رضا را دید، بدون آن‌که از دوچرخه‌اش پیاده شود، با دقت او را نظاره کرد ولی حرفی نزد و رفت. عصر که رفتیم مکتب، آخوند رضا را صدا کرد و گفت: شانه را از جیب دربیار! رضای بیچاره هم شانه را از جیبش درآورد و به او داد. آخوند چوب را برداشت و با شکستن هر دندانه شانه، یک چوب کف دست رضا می‌زد، جوری که دست‌های کوچک رضا، ورم کرد و بزرگ شد و تمام آن روز گریه می‌کرد.

مکتب‌دار می‌گفت: شانه کردن مو و کارهایی این‌چنین، مقدمه فساد است. البته خودش همیشه موهای کوتاه و دانش‌آموزی داشت!

# انتقام از مکتب‌دار

هر سال با شروع فصل تابستان، دو سه ماهی مکتب‌خانه دایر می‌شد. از تابستان دوّمی که من می‌رفتم، مکتب‌خانه از خانه قدیمی اُرسی‌مانند به مسجد ده منتقل شد. کلاس‌ها در ایوان مسجد برگزار می‌شد، اگر مشکلی پیش می‌امد، در آبدارخانه مسجد تشکیل می‌شد.

آخوند مکتب‌دار بر همه حالات و کارهای خارج از کلاس آن‌ها هم نظارت داشت. از نوع راه رفتن آن‌ها تا کارهای ناپسند! همه را مسئولانه پیگیری می‌کرد و موارد خلاف نظر او، با تنبیه شدید همراه می‌شد. بچه‌های بزرگ‌تر که بعضاً 14 تا 15 ساله بودند، در هر فرصتی از او انتقام می‌گرفتند.

یک روز صبح، وقتی وارد مکتب‌خانه شدم و نشستم، احساس کردم وضع غیرعادی است. بچه‌های بزرگ‌تر به هر کس که وارد می‌شد، هشدار می‌دادند که زیر تشک آخوند تیغ اشک گذاشته‌اند و اگر صدا از کسی درآید و لو رود او را به‌شدت تنبیه خواهند کرد. همه ترسیده بودند. نوعی جنگ و مبارزه بود. بزرگ‌ترها تصمیم گرفته بودند آخوند را تنبیه کنند و برنامه باید اجرا شود.

همانند صحنه نمایش زنده، لحظه به لحظه شاهد و منتظر حادثه بودند.

مکتب‌دار سوار دوچرخه‌اش از راه رسید. دوچرخه‌اش را کنار دیوار مسجد گذاشت و آمد بالا وارد کلاس شد، دوباره برگشت و رفت پایین و به سگی که دنبالش آمده بود، تکه نانی داد و دوباره برگشت، کُتش را درآورد و به میخ آویزان کرد. در تمام این لحظات، من بسیار ناراحت بودم، صدای ضربان قلبم را در گو‌ش‌هایم می‌شنیدم با این که یک بار به ناحق تنبیه شده بودم، دوست نداشتم اتفاق بدی بیفتد.

مکتب‌دار نگاهی به بچه‌ها انداخت و نشست! تیغ اشک که در فاویان فراوان بد، شبیه میخ بنفش است اما طولش دو سه برابر میخ بنفش است و به آسانی خم نمی‌شود و نمی‌شکند.

با نشستن آخوند روی تشکچه، تیغ‌ها به بدن او فرو رفت، ناخودآگاه بلند شد، تشکچه و تیغ‌های فرو رفته به بدنش، با او بلند شد. صحنه دل‌خراش و ترسناکی بود. مکتب‌دار چشمان خود را بست، یک‌دست را به دیوار تکیه داد و با دست دیگر، تشکچه و تیغ‌‌ها را از خود کند. از جای‌جای‌ شلوارش خون بیرون می‌زد. رنگش پریده بود، از رگ‌های کرمی شکل بالای پیشانی‌اش اثری نبود.

بدون این‌که حرفی بزند، درب مسجد را از داخل قفل کرد، نه کسی می‌توانست خارج یا داخل شود. چوب و فلک را درآورد. فلک چوبی بود حدود یک متر که بندی طناب‌مانند و شُل به دو طرفش بسته شده بود. دو نفر بزرگ‌تر از همه را اول خواباند، پاهای آن‌ها را در فلک کرد، دو نفر بعدی هر کدام یک سر فلک را گرفتد و پیچاندند تا سفت شد. آخوند مکتب‌دار دیوانه‌وار، بر کف پای آن‌ها چوب می‌زد. آن‌قدر می‌زد که خودش از کتف و شانه می‌افتاد، این دو نفر را با کفِ پاهای ورم‌کردم باز کرد، دو نفر بعدی و باز دو نفر بعدی، همه تو نوبت بودند، مکتب‌دار می‌دانست که نقشه و عمل، کار بچه‌های بزرگ‌‌تر بوده، اما همه را مقصر می‌دانست که چرا سکوت کرده‌اند؟ و عملاً با بزرگ‌ترها همراهی کرده‌اند.

صدای گریه و شیوه بچه‌ها به آسمان بلند بود، چند نفر مانده بود که چوب و فلک به من برسد، اما هم من و هم آن‌ها که در نوبت بودند و هم کسانی که چوب خوردند، درد و رنج همه را حس می‌کردیم؛ و من، حتی درد ناشی از تیغ‌های اشک زیر تشکچه آخوند را!

مردم ده پشت در مسجد، جمع شده بودند، با داد و فریاد سعی می‌کردند در را باز کنند و جلوی این وضع را بگیرند، اما همه درهای مسجد، بسته بود. بچه‌ها هم وقتی می‌دیدند پدران و مادران‌شان پشت در مکتب‌خانه، به پشتیبانی آن‌ها جمع شده‌اند، بر شدت داد و فریاد و گریه و ضجّه خود می‌افزودند.

سرآن‌جام مردم، درِ مکتب‌خانه یا همان درِ مسجد را شکستند و وارد شدند، چوب و فلک را از دست مکتب‌دار ناتوان گرفتند و با فحش و ناسزا او را زیر مشت و لگد گرفتند، کتک مفصلی به او زدند و از ده بیرونش کردند. تا مدتی همه شوکه بودند. تنبیه‌های شدید و غیرعادی مکتب‌دار باعث شد که انتقام‌گیری بچه‌ها، نوعی دفاع از خود تلقی شود.

بسیاری از بچه‌ها خوشحال شدند که از چوب و فلک مکتب‌دار راحت شدند. من، گرچه هیچ‌وقت از او کتک نخوردم و تنها یک‌بار به دستور او، قرار بود مرا در مکتب‌خانه زندانی کند، از او می‌ترسیدم ولی دوست داشتم قرآن یاد بگیرم و باسواد شوم. بعد از رفتن او از ده ما، دیگر خبری از مکتب‌خانه نبود. چوب و فلک تعطیل شد، دیگر از صدای خواندن قرآن و احکام، خبری نبود.

بچه‌ها راهی صحرا شدند و به کار و بازی سرگرم بودند. من خیلی دوست داشتم که حساب سیاقی که حالت رمزگونه داشت را یاد بگیرم که نشد.

# مدرسه رفتن

قربانعلی و رضا یک سال از من بزرگ‌تر بودند. هفت سالشان تمام شده بود و به مدرسه می‌رفتند. من باید تا یک سال دیگر صبر کنم. ما هر سه نفر با هم به مکتب می‌رفتیم، چون مدرسه دولتی بود، قانون داشت و من به سن قانونی نرسیده بودم و از آن دو، عقب افتادم.

این برادران دوقلو عصر که از مدرسه برمی‌گشتند، شتابان پیش من می‌آمدند، کتاب‌هایشان را به من نشان می‌دادند. برعکس مکتب‌خانه، کتاب‌های مدرسه، عکس‌های رنگی داشت. من تقریباً همه کتاب‌های آن‌ها را می‌توانستم بخوانم. بیشتر صفحات کتاب پُر بود از عکس‌های یک پسر به نام (دارا) و یک دختر به نام (آذر) و اسباب‌بازی آن‌ها که توپ بود و عروسک.

صفحه اول کتاب چنین بود:

«دارا آذر توپ عروسک

توپ دارا بزرگ است عروسک آذر بزرگ است.»

و در بالای هر کلمه هم عکس آن وجود داشت و حتی کسی هم که سواد نداشت، می‌توانست از روی عکس‌ها بخواند. من که عاشق کتاب و عکس‌های رنگی آن بودم، به دوستانم گفتم: از معلم‌تان بخواهید شاید مرا هم به مدرسه راه بدهد.

یک روز قربانعلی و رضا شادی‌کنان از مدرسه پیش من آمدند و گفتند: ما به آقای صداقت گفتیم که تو خیلی مدرسه را دوست داری، او گفت: فردا با خودتان بیاوریدش! فردا صبح با هم می‌رویم مدرسه. آن شب تا صبح از خوشحالی نخوابیدم. اول صبح کُت پوشیدم و منتظر دوستانم بودند. آن‌ها آمدند، هر دو قدشان بلند بود و من کوتاه و ریزه، یک‌ دست مرا قربانعلی گرفت و دست دیگرم را رضا و مرا به مدرسه بردند.

مدرسه خیلی شلوغ بود، بچه‌ها تو حیاط، دنبال هم می‌کردند و بازی می‌کردند. آقای صداقت هم در میان آن‌ها راه می‌رفت، هیچ‌کس را هم دعوا نمی‌کرد. همه راحت و آزاد بودند. مدرسه تازه تأسیس بود، اسمش هم بود «دبستان نوبنیاد فاویان». زنگ هم نداشت. با صدای اقای صداقت، همه به صف شدند از بزرگ به کوچک به ترتیب قد، من آخرین و کوچک‌ترین نفر صف بودم. از این‌که جزء صف شده بودم، خوشم می‌آمد. اما نگران بودم آقای صداقت مرا نپذیرد.

بچه‌ها با صف وارد کلاس شدند، من هم آخرین نفری بودم که وارد کلاس شدم و پشت یک میز روی میکت، وسط قربانعلی و رضا نشستم. مدرسه فقط همین یک اتاق را داشت که از کلاس اول تا چهارم با هم بودند، هر کلاسی چند دانش‌آموز داشت و برعکس مکتب‌خانه، یک دختر هم ته کلاس نشسته بود، کلاس دوم یا سوم بود. آقای صداقت که وارد کلاس شد، به جای سلام، ارشد کلاس گفت: برپا!‌ بچه‌ها بلند شدند. آقای صداقت گفت: بفرمایید. همه نشستند.

زودتر از همه، قربانعلی و رضا به آقای صداقت گفتند: آقا! این پسردایی ماست که دیروز گفتیم خیلی کتاب و مدرسه را دوست دارد. من هم بلند شدم، آقای صداقت جلو آمد، دستی به سر من کشید و گفت: آفرین، از فردا مثل دیگر دانش‌آموزان، هر روز بیا مدرسه، تو امسال مستمع آزادی من معنی این جمله را نمی‌فهمیدم، اما، این مهم بود که می‌توانستم از این به بعد مدرسه بیایم. برعکسِ ایستادن سر صف که بلندقدها جلو و کوچک‌‌ها عقب بودند، در کلاس کوچک‌ترها در نیمکت‌های جلویی و قدبلندها عقب‌تر می‌نشستند. چون دوستان دوقلویم قدبلند بودند، آقای صداقت مرا از پیش آن‌ها بلند کرد و کنار غلامعلی که کمی از من بلندتر بود نشاند. قرار شد دو نفری یک کتاب داشته باشیم که یک شب پیش من باشد و شب دیگر نزد غلامعلی باشد.

همه‌ی بچه‌ها موهای خود را از ته زده بودند ولی موهای من مثل یال اسب بلند بود و چون تک‌پسر بودم، مادرم انواع: (قُر)، منگوله و صدف را به کُت من دوخته بود تا چشم‌زخم به من نخورد! یک مکتب شفاف هم در بین آن‌ها بود که به آن نمک ترکی می‌گفتند. چون شور بود، بچه‌ها اجازه می‌گرفتند تا به آن زبان بزنند!

آقای صداقت به من گفت: وقتی به خانه رفتی به مادرت بگو تا این‌ها را از لباست جدا کند و موهایت را هم با نمره چهار بزن.

آن روز با خوشحالی گذشت. بین راه مدرسه تا خانه، بیشتر قُر و منگوله‌ها را از لباسم کندم و دور ریختم، فقط نمک ترکی را، نگه داشتم.

# موقعیت مدرسه

همه مدرسه ما، یک اُتاق کاه‌گلی شش در چهار بود که مش‌حسن، در اختیار آقای صداقت قرار داده بود. خانه و زندگی و گاو و گوسفندان خودش هم دور و بر همین اتاق بود. مش‌حسن، بابت این اتاق کرایه نمی‌گرفت. دوست داشت، بچه‌های ده باسواد شوند.

برعکس مکتب‌خانه، این‌جا، پشت میز و روی نیمکت می‌نشستیم. کلاس اولی‌ها جلو، آخر کلاس هم کلاس چهارمی‌ها می‌نشستند. یک دختر هم ته کلاس می‌نشست که تنبل هم بود. اسمش خدیجه بود.

فارسی می‌خواندیم و می‌نوشتیم، حساب یاد می‌گرفتیم. شب‌ها هم مشق داشتیم. در مکتب‌خانه فقط روخوانی قرآن بود و درس نوشتنی نداشتیم. در مکتب‌خانه محدودیت سنی وجود نداشت، از چهار ساله تا پانزده ساله، هر یک درس خود را می‌خواندند. در مدرسه کم‌تر از هفت‌سال ثبت‌نام نمی‌کردند. مثل مکتب‌خانه، در دو نوبت صبح و عصر، درس می‌خواندیم اما از چاشتِ خبری نبود.

نوبت عصر که مدرسه می‌آمدیم، با صف به مسجد می‌رفتیم و نماز را به جماعت می‌خواندیم و دوباره به مدرسه برمی‌گشتیم. قدبلندها جلو صف و من که از همه کوچک‌تر بودم، آخرین نفر صف بودم. بچه‌های کوچک ده که فقط شترها را به صورت صف و قطاری دیده بودند، دست می‌زدند و من را شتر عقبی صدا می‌زدند.

در غیاب آقای صداقت، مبصر کلاس همه‌کاره بود و همه باید حرف احمد‌آقا را گوش می‌کردند. ورزش و زنگ تفریح هم داشتیم. یک توپ والیبال بود که زنگ ورزش با آن بازی می‌کردیم. من همه‌اش مدرسه را با مکتب‌خانه مقایسه می‌کردم و مثل کسی که از روستایی دورافتاده به شهری بزرگ رفته باشد، از این اتاق کاه‌گلی، بچه‌ها و آقای صداقت خوشم می‌آمد.

سال‌های اول و دوم که مدرسه می‌رفتیم، بخاری هیزمی داشتیم و هر کس باید به نوبت تکه چوبی با خود به مدرسه می‌آورد. با کوشش آقای صداقت، بخاری نفتی چکه‌ای از اداره، برایمان آوردند و کار گذاشتند. هر وقت پیت نفت داشت خالی می‌شد، به دستور آقای صداقت، پدر یکی از بچه‌ها پیت را می‌برد شهر و نفت می‌گرفت.

آقای سیّدی هم مستخدم سیّار مدرسه بود. هر چند روز یک بار، با دوچرخه می‌آمد و نامه‌های اداری را به آقای صداقت می‌داد و نامه‌هایی را از طرف او به اداره می‌برد. هر وقت هم گچ تمام می‌شد، با چهار تا تخته چوب، قالب درست می‌کرد و گچ را با آب مخلوط می‌کرد، مشت و مال می‌داد و کمی که خودش را می‌گرفت در قالب می‌ریخت. زمانی که سفت‌تر می‌شد، مثل پنیر با چاقو، می‌برید و قالب‌های گچ را خشک می‌کرد.

یک روز که داشت برایمان گچ درست می‌کرد، ما دور او می‌چرخیدیم و از او پرسش‌هایی می‌کردیم. او هم با خنده و شوخی، جواب می‌داد. آقای سیّدی به من که از همه کوچک‌تر بودم گفت: تو می‌خواهی در آینده چه‌کاره بشی؟

گفتم: معلم. گفت: اشتباه می‌کنی! اگر تصمیم بگیری که شاه بشی، معلم می‌شوی و اگر بخواهی نخست‌وزیر شوی، مثل من مستخدم می‌شوی!‌من تا مدت‌ها فکر می‌کردم معلم شاه است و آقای صداقت را که معلوم و شاه بود دوست داشتم. هر وقت هم با قالب‌های کلفت گچ، روی تخته‌سیاه می‌نوشتم، یاد آقای سیّدی و نخست‌وزیر می‌افتادم.

صبح شنبه همه باید موهای‌مان را از ته زده باشیم، ناخن‌ها را گرفته و از پدر خود رضایت‌نامه داشته باشیم، یعنی این‌که در هفته گذشته پسر خوبی بودیم و از ما کمال رضایت را دارند!

عبدالمحمّد تنها سلمانی ده، عصر جمعه موهایمان را می‌زد. ناخن‌ها را با قیچی می‌گرفتیم، آن‌ها که با ناخن بلند، به مدرسه آمده بودند، قبل از آمدن آقای صداقت، با دندان ناخن‌های بلند را می‌جویدند و کوتاه می‌کردند. آقای صداقت می‌فهمید اما چیزی نمی‌گفت. گاهی هم می‌گفت: این‌ها را موش جویده! اگر کسی رضایت‌نامه نداشت، بچه‌های سال بالایی، برای آن‌ها این‌گونه رضایت‌نامه می‌نوشتند که این‌جانب... پدر... در هفته گذشته از فرزند خود کمال رضایت را دارم و چون اغلب بی‌سواد بودند، زیر رضایت‌نامه را هم انگشت می‌زدند. چون انگشت بچه‌ها، کوچک بود برای این‌که آقای صداقت، شک نکند، انگشت شست پا را جوهری می‌کردیم و پای رضایت‌نامه می‌زدیم.

آقای صداقت، جز جمعه‌ها و تعطیلات عید، همه روزه با دوچرخه‌اش از شهر به مدرسه ما می‌آمد. چند بار که برف شدیدی آمده بود، با اسب به مدرسه آمد. برعکس مکتب‌دار، تقریباً همه بچه‌ها، آقای صداقت را دوست داشتند. آقای صداقت تا کلاس سوم معلم ما بود، او بچه‌ها را نمی‌زد، نمی‌ترساند. اگر بچه‌ای تنبلی می‌کرد یا شیطنت غیرعادی داشت، چند ضربه نمادین آرام کف دست او می‌زد، برعکس مکتب‌دار که دیوانه‌وار کتک می‌زد.

# کتاب مشترک

من دیرتر از دیگر بچه‌ها مدرسه رفتم و مستمع آزاد بودم. به من کتاب فارسی نرسید. با نظر آقای صداقت، با غلامعلی که بغل‌دست من بود،\* کتاب مشترک داشتیم که یک شب نزد من و شب بعد، دست غلامعلی باشد. من از این بابت ناراحت بودم و می‌خواستم، همیشه خودم کتاب را داشته باشم. این موضوع را با احمدآقا، مبصر کلاس که فامیل و هم‌صحرایی ما هم بود، در میان گذاشتم. احمدآقا کلاس چهارم بود، قد بلندی داشت و همه‌چیز را می‌دانست. گفت: فکری برای می‌کم!

چند روز بعد، احمدآقا یک نصفه تیغ ریش‌تراشی به من داد و گفت: وقتی که نوبتت شد و کتاب را تحویل گرفتی، شب، یکی دو تا از عکس‌های کتاب را با تیغ ببُر، اما از کتاب جدا نکن تا سر جایش باشد. وقتی خواستی کتاب را به غلامعلی تحویل بدهی، من و بچه‌ها را شاهد بگیر و بگو که کتاب سالم است. غلامعلی علاقه زیادی به درس ندارد، شاید لای کتاب را هم باز نکند. وقتی کتاب را از او گرفتی، ورق بزن و عکس‌های بریده را نشان بده و گردن غلامعلی بینداز تا ببینیم چه می‌شود؟

مرور این برنامه در ذهن من، ماجراجویانه آمد. هم دوست داشتم کتاب از آن خودم باشد، هم نمی‌خواستم کسی را گول بزنم، آن هم دوست خوبم غلامعلی را. اما پذیرفتم. غلامعلی آخر وقت کلاس، کتاب را به من داد و زود رفت. من هم تیغ را لای کتاب گذاشتم و بردم خانه. جوری که مادرم و خواهرانم نبینند، یواشکی، یکی دو تا از عکس‌های آخر کتاب را بریدم اما کاملا از کتاب جدا نکردم.

روز بعد کتاب را که به غلامعلی می‌دادم، آرام چند صفحه اول کتاب را ورق زدم و گفتم: احمدآقا، بچه‌ها ببینید، کتاب سالم است! غلامعلی نگاهی بهت‌انگیز به من انداخت و کتاب را گرفت و رفت.

من شب تا صبح درست نخوابیدم، افکار عجیبی در سرم، گردش می‌کرد. اگر غلامعلی امشب عکس‌های بریده را ببیند چی! اگر آقای صداقت بفهمد چی! نکند مرا از مدرسه بیرون کند؟! شب بدی بود چون کار بدی کرده بود.

صبح که رفتم مدرسه، همه‌چیز عادی به‌نظر می‌رسید. غلامعلی هیچ واکنش غیرعادی نشان نمی‌داد. شاید بریدگی عکس‌ها را ندیده بود. هنوز آقای صداقت نیامده بود. کتاب روی میز جلوی من و غلامعلی بود. من آرام کتاب را برداشتم، ورق زدم و با تعجب گفتم: وای! وای! بچه‌ها، بیایید ببینید، احمدآقا بیا، این عکس‌ها، بریده شده. غلامعلی که گیچ شده بود گفت: به‌خدا من نبریدم. احمدآقا گفت: دیروز که کتاب به تو داده شد، سالم بود. غلامعلی با حالت گریه از مدرسه رفت. چند دقیقه بعد آقای صداقت آمد. بعد از برپا و بفرما احمدآقا موضوع کتاب را گفت و جوری وانمود کرد که من هیچ تقصیری ندارم و از همه‌جا بی‌خبر بودم و امروز سر کلاس متوجّه شدم و غلامعلی هم از مدرسه گریه‌کنان رفت. آقای صداقت کتاب را گرفت، ورق زد، جلوی من گذاشت و مشغول درس دادن شد که پدر غلامعلی با او آمدند مدرسه. پدر غلامعلی گفت: ما دیشب مهمان بودیم، عصر که کتابش را در طاقچه گذاشت، رفتیم مهمانی، شب هم خوابید، صبح هم کتاب را برداشت و آمد مدرسه. اصلاً دیروز و دیشب لای کتاب را باز نکرده!

آقای صداقت خنده‌ای کرد و گفت: شما بفرمایید ما رسیدگی می‌کنیم. باز دل من فرو ریخت که چه‌گونه می‌خواهد رسیدگی کند؟ آقای صداقت رفت و از کمد چوبی کنار میزش، یک کتاب فارسی نو، به غلامعلی داد و همان کتاب بریده شده را به من داد و هر دو صاحب کتاب جداگانه شدیم و به خیر گذاشت.

غلامعلی که هرگز این کار را نکرده بود، به من نگاه مشکوکی داشت. من هم بعد از این‌که کتاب‌هایمان جدا شد، به او می‌گفتم من می‌دانم، کار تو نیست. شاید کسی دیگر این کار را کرده است. در عوض کتاب تو نوتر است! غلامعلی که نو و کهنه و پاره بودن کتاب برایش تفاوت نمی‌کرد، بعد از مدتی، دیگر به مدرسه نیامد و به گوسفندچرانی مشغول شد.

# بازرس فرهنگ

کلاس سوم بودم. جیپ چادری اداره فرهنگ، جلوی مدرسه ایستاد و چند نفر کت‌وشلواری از آن پیاده شدند. آقای صداقت داشت املا می‌گفت. آنان وارد کلاس شدند. آقای صداقت برپا داد، همه بلند شدیم. یکی از آن‌ها که سر طاس داشت و بعداً فهمیدیم که رئیس فرهنگ است، گفت: بفرمایید. بعد از کمی سر تکان دادن و صحبت با آقای صداقت، همان کسی که سرش طاس و کمی هم چاق بود، سر میز ما آمد، کتاب من را باز کرد و گفت: این شعر را بخوان. من خواندم:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| «بنی‌آدم اعضای یک پیکرند |  | که در آفرینش ز یک گوهرند |
| چو عضوی به درد آورد روزگار |  | دگر عضوها را نماند قرار |
| تو کز محنت دیگران بی‌غمی |  | نشاید که نامت نهند آدمی» |

گفت: خوبه، بعد انگشتش را روی بیت سوم گذاشت و گفت: معنی این شعر را می‌دانی؟ من دوباره شعر را مرور کردم و گفتم: بلی! گفت: بگو. من در حالی که به خودش اشاره می‌کردم، گفتم: یعنی، تو که از غم و ناراحتی دیگران، غم و غصه‌ای نداری، شایسته نیست که به تو بگویند آدم! آقای صداقت و دیگر بازرس‌ها، از این‌که من با انگشت به رئیس فرهنگ اشاره کردم، ناراحت شدند. اما خود او اصلاً ناراحت نشد و یا این‌گونه وانمود کرد که ناراحت نشده است و حتی از بچه‌ها خواست تا برای من دست بزنند.

بعد که بازرسین رفتند، آقای صداقت، آرام و با محبت برای من توضیح داد و فهماند که وقتی چنین اشعاری می‌خوانی، با انگشت به دورها اشاره کن، نه به شخص روبه‌رو.

# مدرسه جدید، آموزگار جدید

قبل از این‌که اقای صداقت از روستای ما منتقل شود، محل مدرسه را عوض کرد که برای من خیلی خوب شد. مدرسه جدید هم اتاقی بود کاه‌گلی شش در چهار، در نزل کدخدا حسن، در همسایگی ما و حیاط بزرگی هم داشت. آقای صداقت، در حیاط مدرسه زمین والیبال درست کرد و تور هم نصب کرد.

جانشین آقای صداقت، معلمی بود، قد بلند به نام آقای عمیدی که خیلی زود عصبانی می‌شد و ما را به یاد مکتب‌دار می‌انداخت.

آقای عمیدی هم با دوچرخه از شهر می‌آمد، اما برعکس آقای صداقت صبح‌ها دیر می‌آمد و عصرها زود می‌رفت. بعضی از روزها هم اصلاً نمی‌آمد. بعضی از شب‌ها در روستا منزل یک آشنا می‌ماند و صبح زود به مدرسه می‌آمد. با این‌که زن و بچه داشت، شایع بود که می‌خواهد با دختر آن آشنا ازدواج کند.

روز اول که آمد، خودش را معرفی کرد و مشغول صحبت بود که یکی از بچه‌های کلاس اولی، بادی صدادار از مقعدش خارج شد! بچه‌ها خندیدند. آقای عمیدی هم خندید و گفت که چی شد؟ خروست خواند؟! در این بین، نفر دیگری، شاید به عمد، چنین کاری کرد. آقای عمیدی بسیار خشمگین شد و این دانش‌آموز کلاس چهارمی را زیر مشت و گلد گرفت و با کفش‌های نوک‌تیزش، با اُردنگی مثل توپ فوتبال، او را از کلاس بیرون انداخت. نفس‌ها در سینه حبس شد، یاد مکتب‌خانه افتادم، بعد از مدتی بر خود مسلط شد و کتاب را باز کرد و جمله‌ای را خواد و معنی لغتی را پرسید و گفت کی می‌داند؟ من می‌دانستم اما جرأت نداشتم دست بلند کنم. می‌ترسیدم اگر اشتباه باشد، مرا هم با اُردنگی، از کلاس بیرون کند. کمی دستم بالا آمده بود که او دید و گفت: شما، پاشو، من با ترس بلند شدم دوباره لغت را گفت و من معنی آن را گفتم. گفت: آفرین! و یک نمره 19 در دفتر کلاس، جلوی اسم من ثبت کرد و از همین روز من مبصر شدم. من موظف شدم صبح‌ها قبل از همه بیایم، در کلاس را باز کنم، بخاری را روشن کنم و درس بچه‌ها را بپرسم و درس جدید هم به آن‌ها بدهم!

من اول صبح و قبل از آمدن آقای عمیدی، مشق شب قبل بچه‌ها را خط می‌زدم، چند نفر را از مشق نوشتن معاف کرده بودم. قربانعلی، رضا و عباس‌آقا که دوست و پسر عمّه‌ام هم بود. از این‌ها، مشق‌های خط‌زده شده قبلی را مجدداً خط رو خط می‌زدم. آن‌ها هم خیلی خوشحال می‌شدند. بعد به کلاس اول و دوم می‌گفتم رونویسی بنویسند، یعنی کتاب را جلوی‌شان بگذارند و از رو بنویسند. به کلاس سومی‌ها املا می‌گفتم و یا حساب می‌پرسیدم. می‌ماند کلاس چهارمی‌ها که خودم هم با آن‌ها هم‌کلاس بودم... معمولاً تا این وقت آقای عمیدی هم رسیده بود.

وقتی آقای عمیدی می‌آمد، اول مشق‌های خودم را چک می‌کرد و خط می‌زد، بعد می‌پرسید که چه‌کار کردی؟ من ترتیبِ کار آن‌جام شده را می‌گفتم. اقای عمیدی از چهارمی‌ها شروع می‌کرد و معمولاً هم حساب و ریاضی می‌پرسید. یکی را می‌برد پای تخته، مسئله ریاضی می‌گفت معمولاً هم کسی بلد نبود حل کند، نفر بعدی و باز هم نفر بعدی! همه جلو تخته ردیف می‌شدند، آخرین نفر خود من بودم. من هم می‌رفتم و مسئله را حل می‌کردم.

گاهی آن‌ها را سرزنش می‌کرد و کلماتی چون تنبل‌ها، احمق‌ها، به آن‌ها می‌گفت که هیچ تأثیر مثبتی در آن‌ها نداشت. گاهی هم که خیلی عصبانی می‌شد، آن‌ها را می‌زد و گاهی هم چوب را به من می‌داد تا نفری یک چوب کف دست آن‌ها بزنم. یک بار بین این افراد، دوست خوب من، عباس‌آقا هم بود. من به دستور آقای عمیدی، به همه یک چوب زدم، نوبت به عباس‌آقا رسید، نزدم. هر چه معلم سر من داد زد که من می‌؛ویم بزن! من نزدم. چوب را از من گرفت و داد به عباس آقا تا او مرا بزند! تا من ادب شوم و لغو دستور نکنم! ابتدا عباس‌آقا هم نمی‌زد. آقای عمیدی هم در شرایط خاصی قرار گرفته بود و داشت عصبانی‌تر می‌شد، به عباس‌آقا گفتم: زود باش بزن! وگرنه، چوب را به دیگری می‌دهد تا هر دو ما را بزند و سرآن‌جام عباس‌آقا، چوبی کف دست من زد و غایله ختم شد.

یک بار دیگر هم وضعیتی مشابه پیش آمد، همه ردیف شدند، من که مسئله را حل کردم، از من خواست بر صورت آن‌ها تُف بیندازم، من این کار را نکردم و او سیلی به صورت همه ما نواخت و گفت: گُم شوید، همه بروید بنشینید!

رابطه من با بچه‌ها بسیار خوب بود، قبل از آمدم آقای عمیدی، من سعی می‌کردم از کلاس چهارم ریاضی بپرسم تا گیر آقای عمیدی نیفتند و با توضیحات من بیش‌تر هم می‌فهمیدند. گاهی طول می‌کشید آقای عمیدی سر می‌رسید و حال همه را می‌گرفت.

# بخاری چکّه‌ای

عصرها پس از رفتن آقای عمیدی، مدرسه را تعطیل می‌کردم، بخاری را خاموش می‌کردم، مخزن آن را پر از نفت می‌کردم، در کلاس را قفل می‌کردم، کلیدش را به جیب کُتم، سنجاق می‌کردم و به خانه می‌رفتم. گاهی هم توپ مدرسه را برمی‌داشتیم و با بچه‌ها توپ‌بازی می‌کردیم و دوباره سر جایش می‌گذاشتیم.

یک روز صبح که می‌خواستم بخاری را روشن کنم، با وضعیت جدیدی روبه‌رو شدم. میله‌ای که سرش پنبه بود را داخل نفت کردم، آن را روشن کردم و از دریچه بخاری داخل کردم، دیدم منبع بخاری پر از نفت شده و حتی از لبه آن هم بیرون زده! و به بدنه و زمین هم نشت کرده است.

من، می‌بایست بخاری را روشن کنم و تجربه این حالت پیش‌آمده را نداشتم. با چند بار خاموش و روشن کردن میله، متوجه شدم که اگر میله روشن را نزدیک سطح نفت نگه دارم، خاموش نمی‌شود.

مدتی این روش را آن‌جام دادم تا بخاری گرفت و من خوشحال از این‌که موفق شدم بخاری را روشن کنم. بچه‌ها هم کم‌کم آمدند و کلاس پر شد.

هرچه می‌گذشت بخاری داغ‌تر می‌شد و صدا و غرّش می‌کرد. چون این وضعیت تازگی داشت و هیچ‌کس هم در خانه‌ی خود بخاری نفتی نداشت، حالت کلاس به‌هم خورد و همه دورتادور بخاری جمع شدند. بدنه بخاری سرخ شده بود. ناگهان درپوش گرد دریچه بخاری که از آن‌جا، بخاری را روشن می‌کردیم، با صدای مهیبی به تیر چوبی سقف کلاس خورد و بر زمین افتاد. خوشبختانه کسی آسیب ندید.

بدنه بخاری، هر لحظه سرخ‌تر می‌شد و درپوش روی خاری که روی آن نوشته بود «فر کار» هم سرخ می‌شد. من تقریباً مدیریتی نداشتم، به پیشنهاد یکی از بچه‌ها تخته یکی از نیمکت‌ها را روی بخاری گذاشتیم و مهدی را که از همه‌ی بچه‌ها سنگین‌تر بود، بلند کردیم و مثل قهرمانان، روی تخته گذاشتیم تا درپوش روی بخاری به هوا پرت نشود.

بخاری می‌غرید و آتش از دریچه پایین به بیرون زبانه می‌کشید. در این زمان، آقای عمیدی رسید و حالت غیرعادی کلاس را دید. قبل از این‌که او بپرسد، بچه‌ها گفتند: آقا بخاری پکیده!

آقای عمیدی دوچرخه‌اش را انداخت کنار دیوار و فوراً آمد و پیت پر از نفت را که کنار بخاری بود و بسیار داغ هم شده بد، از کلاس بیرون برد. بچه‌ها را هم از کلاس بیرون کرد و سراغ من را گرفت، من را که جلویش بودم، نمی‌دید.

گفتم: آقا به‌خدا ما دیروز، مثل همیشه شیر نفت بخاری را بستیم، اما صبح، داخل بخاری نفت جمع شده بد و ما به‌سختی آن را روشن کردیم، بعد م این‌جوری شد!

آقای عمیدی چوب را برداشت و تا توانست مرا زد. من نه در مدرسه و نه در مکتب، هرگز کتک نخورده بودم، مبصر بودن من هم امتیازی برای من نداشت و امروز من تاوان مسئولیت ترس آقای عمیدی را پس می‌دادم!

با دستانی ورم کرده، تنی کبود و چشمانی اشک‌بار به خانه رفتم. مادرم را در جریان قرار دادم، مرا بغل کرد، نوازش کرد، دست و صورتم را شست، لباس‌های خاکی و دودگرفته‌ام را عوض کرد، ولی هیچ حرف بدی به آقای معلم نگفت. اصلاً هیچ پدر و مادری به معلم، اعتراض نمی‌کرد و حتی نمی‌پرسید که چرا بچّه من را تنبیه کردی؟

از روز بعد، من مدرسه نرفتم و تا چند روز بعد، هر چه آقای عمیدی پیغام فرستاد، کدخدا را واسطه کرد، مدرسه نرفتم. حتی پدرم گفت: پسرم عیب دارد، او معلم شماست، ترسیده بلایی سر کسی بیاید، عصبانی شده، حالا هم خودش پشیمان است و می‌خواهد از تو دلجویی کند. گفتم: آقا جون، او بلا سر من آورد. بین این همه بچه، فقط مرا کتک زد و حالا آن کسی که شب قبلش شیر بخاری را باز کرده تا پر نفت شود، خوشحال است.

وضع آقای عمیدی به هم ریخت، باید صبح‌ها زود می‌آمد، خودش در کلاس را باز می‌کرد، عصر تا آخر وقت می‌ماند و خودش درس بچه‌ها را می‌پرسید. بخاری را روشن و خاموش می‌کرد و خودش در کلاس را می‌بست. به کسی هم اعتماد نداشت که کلید را به او بدهد.

یک روز کدخدا و آقای عمیدی با جعبه شیرینی به خانه ما آمدند. من سلام کردم و سرم را زیر انداختم و به کسی نگاه نمی‌کردم.

آقای عمیدی، دستی به سر من کشید و گفت: پسرم، من معذرت می‌خواهم، تو تقصیر نداشتی، من احساس خطر کردم، عصبانی شدم، راستی، چرا پیت نفت را از کنار بخاری برنداشتید؟ اگر آن هم آتش می‌گرفت، ممکن بود همه بسوزند. چرا بچه‌ها را از کلاس بیرون نکردی؟ گفتم آقا!‌ ما در خانه فقط یک چراغ گردسوز داریم که فتی است، آن را هم مادرمان نفت می‌کند، هیچ وسیله نفت‌سوز دیگری هم نداریم. من تا جایی که بلد بودم، آن‌جام دادم.

کدخدا مرتب خدا را شکر می‌کرد که به کسی آسیبی وارد نشده است. مادرم دو تا چای جلوی آن‌ها گذاشت. چای‌شان را خوردند و به من گفتند: پاشو بریم مدرسه، بدون تو مدرسه صاحب ندارد. من هم کتاب‌هایم را برداشتم و با آن‌ها رفتم. سه نفری وارد کلاس شدیم. آقای عمیدی، در حضور بچه‌ها از من عذرخواهی کرد و خطرات آتش‌سوزی را شرح داد و توصیه‌های لازم را کرد و این کتکی بود که من به ناحق خوردم.

# کوه حاج غارا

من عاشق کوه و درختم. دوست دارم ساعت‌ا زیر درخت بایستم، شاخ و برگ‌هایش را تماشا کنم. قد و قامت درخت‌ها را با هم مقایسه کنم و از آن بالا بروم. من مثل گنجشک از درخت بالا می‌رفتم و تا نازک‌ترین شاخه‌های آن، بالا می‌رفتم، همه می‌ترسیدند، می‌گفتم نترسید، من و درخت از جنس هم هستیم، با هم صفا می‌کنیم.

هم‌چنین عاشق کوه هستم. شاید هیچ‌چیز از عوارض طبیعت به اندازه کوه، مرا به‌وجد نمی‌اورد. دوست دارم قدم به قدم کوه‌پیمایی کنم، سنگ‌هایش را دست بکشم.، ریگ‌ها را مشت کنم و با هم مقایسه کنم. هر بار که کوه می‌روم، حتما چند تکه سنگ در جیب و لباس‌هایم گذاشته به خانه می‌برم؛ و این عشق به کوه سبب شده بود که روز‌های پنج‌شنبه که آقای عمیدی به مدرسه نمی‌آمد، من زود، درس بچه‌ها را می‌پرسیدم، مدرسه را تعطیل می‌کردم و با چهار، پنج نفر از دوستانم به کوه حاج غارا می‌رفتیم. این کوه مشرف به فاویان و بسیار زیباست.

دوستانم صبح پنج‌شنبه که به مدرسه می‌آمدند، مقداری نان هم با خود می‌آوردند که بلافاصله بعد از مدرسه برویم کوه و تقریباً هر هفته ادامه داشت، مگر شرایط غیرعدی، برنامه را لغو می‌کرد.

من هم در یک دستمال مقداری نان می‌گذاشتم به پشت کمرم می‌بستم و به همراه قربانعلی و رضا، عباس آقا و مرتضی راهی کوه می‌شدیم.

مسافت چند کیلومتری ده تا کوه را می‌دویدیم، می‌پریدیم، جیغ می‌زدیم و شادی می‌کردیم. هر وقت خسته می‌شدیم، روی خاک و سنگ می‌نشستیم و نان‌مان را می‌]وردیم و دوباره راه می‌آفتادیم، از دامنه کوه بالا می‌رفتیم و یال و درّه‌های کوه را یکی یکی زیر پا می‌گذاشتیم. حاج غارا، درّ‌ه‌های فراوان و غاری عظیم دارد. من از سنین ۵ تا ۶ سالگی به بعد این کوه راوجب به وجب طی می‌کردم.

آخرین باقی‌مانده نان و خاگینه را که مانده بود، با هم خوردیم، تشنه شدیم. نمی‌دانم چرا هیچ‌وقت با خودمان آب نمی‌بردیم. شاید به علت سنگینی کوزه و احتمال شکستن آن. پنج نفری در کوه دنبال آب می‌گشتیم. ماه اردیبهشت بود و ریواس‌ها درآمده بودند اما هنوز فقط برگ بودند و ریواس نکرده بودند، هوا خیلی گرم شده بود. عرق می‌ریختیم، خیلی تشنه شده بودیم. هر پنج نفر، در کنار هم دنبال آب می‌گشتیم. صدای رضا و عباس آقا بلند شد. داشتند با هم دعوا می‌کردند. رفتم پیش آن‌ها، دیدم روی یک برگ پهن ریواس مقداری آب از باران شب قبل باقی مانده، یکی می‌گفت من پیدا کردم، من باید بخورم. آن دیگری می‌گفت: من تشنه‌ترم دارم می‌میرم! و به هم فحش هم می‌دادند در حالی که با هم، دایی و خواهرزاده بودند! هر یک دیگری را پس می‌زد تا خدش آب بخورد، من با پا زدم زیر برگ و آب به هوا رفت! هر دو یک‌صدا به من اعتراض کردند که چرا این کار را کردی؟ اقلاً یک نفر آب می‌خورد؟ گفتم: آبی که باعث دعوا و فحش دادن بین دایی و خواهرزاده بشود، فایده ندارد. ما باید بگردیم و آب پیدا کنیم تا همه سیراب شویم. پذیرفتند. گفتم با هم نباشیم. هر کدام از ما درّ‌ه‌ای را بگردد، هرکس آب پیدا کرد، بقیه را صدا بزند. به نظرم رسید که چون همه خسته و تشنه هستند، ممکن است هر یک از پا بیفتد و به اسم این‌که آب پیدا کردم، بقیه را صدا بزند و نیروها هدر رود. به همه گفتم، هرکس که آب پیدا کرد، آب را مشت کند و به هوا بریزد تا بقیه ببینند.

هر کدام درّه‌ای را می‌گشتیم، من درّه غار بودم، مرتضی درّه حوض، رضا و قربانعلی هم با هم درّه سیل را می‌گشتند که ناگاه مرتضی، در حالی که‌ب را مشت می‌کرد و به هوا می‌پاشید، صدا می‌زد که آب پیدا کردم، آب پیدا کردم. همه با خوشحالی سر چشمه‌ای که از درّه حوض جاری بود، رفتیم، دست و صورت را شستیم، آب خوردیم و همآن‌جا استراحت کردیم و قرار گذاشتیم دفعات بعد که به کوه می‌آییم، با خود آب هم بیاوریم. در مسیر برگشت مقداری زرنگیا و تره‌کوهی چیدیم و دم غروب به خانه برگشتیم.

# نامه‌ی سرباز

وقتی کسی به سربازی و یا به گوش آن زمان (اجباری) می‌رفت، تنها وسیله ارتباطی او با خانواده‌اش، نامه بود. وقتی نامه یا کاغذ، از سربازی می‌آمد، همه خوشحال می‌شدند که او زنده است و به فکر خانواده هم هست.

نامه‌ای که از یک سرباز می‌رسید، زنان فامیل و همسایه‌ها در منزل مادر او جمع می‌شدند تا کاغذ سرباز را برایشان بخوانند. گاهی چند مرد هم که پدر یا برادر سرباز بودند نیز حضور داشتند.

زنان روستا همه بی‌سواد بودند و فقط چند مرد سواد خواندن داشتند که آن‌ها هم نوشتن بلد نبودند. خط‌هی تحریری و شکسته را هم نمی‌توانستند بخوانند. از آن‌جا که پدربزرگم و کدخدا، خودشان سواد نداشتند، کتاب‌ها و سندهای گوناگون را به من می‌دادند تا برایشان بخوانم، می‌توانستم به‌خوبی این‌ خط‌ها را بخوانم.

روستا، دفتر پست نداشت و نامه سربازان به آدرس یک مغازه‌دار در شهر می‌آمد و این مغازه‌دار که طرف حساب خانواده سرباز بود، نامه را به کسی که از روستا به این مغازه می‌رفت، می‌داد تا به خانواده‌اش تحویل شود. بیشتر این نامه‌ها را من برای آن‌ها می‌‌خواندم. عصر که از مدرسه برمی‌گشتم سر راه به خانه آن‌ها می‌رفتم، زن‌های فامیل و همسایه جمع بودند.

با نام خدا و ذکر صلوات در نامه باز می‌شد. ابتدا نامه را مرور می‌کردم تا بتوانم بخوانم. اگر موضوع ناراحت‌کننده‌ای بود، در جمع نمی‌خواندم و بعد در خلوت به صاحبان نامه می‌گفتم.

پاسخِ نامه در زمان دیگری و در خلوت آن‌جام می‌شد. همه‌ی کسانی که سرباز، از آنان نام برده بود، به‌علاوه دیگر کسانی که هنگام خواندن نامه حضور داشتند و اگر سرباز نامزدی داشت، از طرف او هم سلام مخصوص رسانده می‌شد. اگر یک اسکناس دو یا پنج تومانی در پاکت گذاشته می‌شد تا سرباز در پایان دوره‌اش کفش و لباس بخرد، از سرباز خواسته می‌شد که در نامه‌ی بعدی، رسید آن را بنویسد. در پایان هم خلاصه اخبار روستا به اطلاع سرباز رسانده می‌شد که مثلاً چه کسی فوت کرده، کی ازدواج کرده و یا چه کسانی صاحب فرزند شده‌اند؛ و یا گاو فلانی مرده. در پایان من هم به‌عنوان نویسنده نامه، حضور سرباز عزیز سلام مخصوص می‌رساندم. اوایل بلد نبودم برای نامه‌ها تاریخ بگذارم، بعدها تاریخ را یاد گرفتم و در پایانِ نامه می‌نوشتم.

وقتی خواندن و نوشتن را تازه یاد گرفته بودم، از قول یک سرباز، برای خانواده‌اش نامه نوشتم و دسته گلی هم به آب دادم!

شوهر خاله من را بعد از عقد کردن همسرش بردند سربازی، خاله که با شوهرش دخترعمو، پسرعمو بودند، در فراق او بی‌تابی می‌کرد و ماه‌ها بود که از نامه‌ی او خبری نبود. روزی به پدرم گفتم: آقا جان، خاله زهرا خیلی ناراحت است، اشکال دارد که من از زبان عمو اکبر، نامه‌ای برایشان بنویسم؟ پدرم گفت: نه پسرم، من هم پشت ورقه آخرین دیکته‌ام، نامه‌ای از زبان عمو اکبر، برای پدربزرگم نوشتم و ضمن سلام و احوالپرسی نوشتم که انشاالله به‌زودی دیدارها تازه گردد.

صبح سر راه مدرسه، نامه بدون پاکت را به پدربزرگم دادم و گفتم: پدرم دیروز شهر بوده، نامه عمو اکبر آمده، برای شما آوردم و سریع رفتم مدرسه. در راه مدرسه با خود فکر کردم که چه‌قدر ثواب کردم که همه را از نگرانی درآوردم. آن روز آخر کلاس آقای صداقت گفت: فردا همه، دیکته‌های قبلی را بیاورید تا غلط‌های آن را تمرین کنیم! غصّه مرا گرفت. من آن را به‌عنوان نامه عمو اکبر به پدربزرگم داده بودم، حالا چه‌‌جوری آن را پس بگیرم!

صبح روز بعد رفتم خانه پدربزرگم، سلام کردم و گفتم: باباجون! کاغذی را که دیروز به شما دادم، خودم نوشتم. پشت آن نامه، دیکته مدرسه من بود. معلم ما گفته باید بیاورید!

پدربزرگم که خودش موضوع را فهمیده بود، با خنده گفت: ای باسواد! حالا سر ما کلاه می‌‌گذاری! گفتم: نه! فقط می‌خواستم نگرانی خاله را کم کنم. کاغذ دیکته را گرفتم و رفتم مدرسه. نگران بودم آقای صداقت پشت دیکته را نبیند که به خیر گذشت.

# ایوان بدون حفاظ

پدرم مشغول ساخت خانه جدیدمان بود، ما موقتاً رفتیم خانه پدربزرگم، خانه جدید، اتاقی بود بالای انباری که پلّه خرابی داشت و ایوانی که حفاظ و نرده نداشت.

خواهر کوچکم که هنوز یک سالش نشده بود، دچار چشم‌درد شده بود. صبح‌ها که از خواب بیدار می‌شد، هر دو پلک او بسته بود. مادرم ابتدا از شیر خودش تو چشم‌های او می‌پاشید تا خیس بخورد و باز شود. گاهی هم چای در چشم او می‌ریخت. تا نیمه‌های روز، از بین مژه‌ها، پنجره‌ای باز می‌شد و می‌توانست اطراف را ببیند.

یک روز که خواهرم خواب بود، من رفته بودم که به حیوانات کاه بدهم، مادرم هم تخم‌مرغ‌ها را از لانه مرغ‌ها برداشته بود تا به خانه برگردد که خواهرم با گریه بیدار شد و چون کسی دور و برش نبود، چهار دست و پا به طرف ایوان می‌آمد، ایوانی که نرده نداشت! مادرم از دور دید! قلبش از جای کنده شد، چه‌جوری خودش را رساند پای ایوان! خواهرم با پلک‌های به هم چسبیده، از ایوان سقوط کرد! مادرم او را در هوا گرفت و به زمین نشست، بچه را به سینه‌اش چسباند، نفس‌نفس می‌زد برای مدتی توان بلند شدن از زمین را نداشت. خدا را شکر می‌کرد که بچه‌اش چیزی‌اش نشده. وقتی از زمین بلند شد، متوجه شد چند تا از تخم‌مرغ‌ها شکسته، مادرم زرده تخم‌مرغ را به پیشانی و کف پای بچه مالید.

روز بعد مادرم بچه را برای درمان چشم‌درد به شهر برد. پدرم هم ساخت نرده‌ای چوبی را سفارش داد.

# جعبه واکس

خواهرم سه سال از من بزرگ‌تر بود، با پدرم رفته بودند شهر. دم غروب بود که سوار بر الاغ، برگشتند. خورجین خوش‌رنگی روی الاغ بود و تشکچه نرمی هم روی آن بود. وارد حیاط که شدند، خواهرم بلند بلند مرا صدا زد و گفت: داداشی جون بیا، برایت جعبه واکس آوردم تا قرقری برایت درست کنم. من که نمی‌دانستم جعبه واکس چیه؟ خوشحال و پابرهنه دویدم جلو و پای الاغ ایستادم و بی‌صبرانه منتظر جعبه واکس بودم.

دایی علی آمد تا از داخل خورجین وسایل را پیاده کند. ابتدا لَپَّک[[3]](#footnote-3) را که برای شخم‌زنی نزد آهنگر برده بودند تا تیز شود، به‌سختی از داخل خورچین بیرون کشید، اما از دستش در رفت و به صورت عمودی روی پای برهنه من افتاد. من جیغ کشیدم و افتادم. همه‌جا، غرق خون شد، مادرم آمد بغلم کرد، پایم را بررسی کردند و گفتند: ناخن انگشت کوچکش کنده شده، قسمتی از گوشت و پوست هم رفته، پدرم و بقیه هم آمدند انگشتان مرا محکم فشردند تا خونش قطع شد، با آب شستند و مقداری پنبه سوزاندند و خاکسترش را روی زخم گذاشتند و بستند. من از شدت بی‌حالی خوابم برد. وقتی بیدار شدم، خواهرم جعبه واکس را برایم آورد. یک جعبه‌ی خالی واکس!

روز بعد هر دو در جعبه واکس را از وسط سوراخ کردند و با میخ به چوبی کوبیدند تا مثل چرخ حرکت کند. درد پایم که کم شد، با این قرقری راه می‌رفتم و بازی می‌کردم!

# پای شکسته

خانه پدری در حال ساخت و بازسازی بود. در خانه پدربزرگم اتاقی بالای انباری به ما داده بودند که نه ایوانش نرده داشت و نه راه‌پلّه سالم. اما این‌ها برای من اهمیت نداشت. آنچه دوست‌داشتنی بود، حیاط پدربزرگم بود که خیلی بزرگ بود و چند خانواده در آن، دور هم زندگی می‌کردند و دایی‌ها و خاله‌هایم دور و بر ما بودند.

خاله زهرا که دختری بزرگ و دمِ بخت بود، هیکل درشتی داشت. وقتی راه می‌رفت زمین زیر پایش تکان می‌خورد. حیاط خانه خیلی سوراخ و سنبه داشت و برای من جالب بود. در ورودی حیاط چوبی بود و کلون داشت که شب‌ها کلون را می‌بستند و صبح زود با کلید چوبی که دو تا دندانه بلند داشت، باز می‌کردند.

در کنار در ورودی، اتاق دراز و باریکی بود که در آن کاه و علوفه خشک برای گاو و گوسفندان نگهداری می‌شد. درب یک لنگه و سنگینی داشت که مدتی بود از پایه درآمده بود و تا تعمیر شود، آن را به‌صورت افقی، جلو انباری گذاشته بودند تا بزها و گوسفندان وارد انبار نشوند.

یک روز خاله زهرا که یک سبد حصیری در دست داشت، رفت تا از این انبار برای حیوانات کاه ببرد، برای عبور از این لنگه در افقی، یک پایش را بلند کرد و طرف دیگر گذاشت و رد شد. من خیلی دوست داشتم داخل انبار را ببینم، هر چه به خاله گفتم دست مرا بگیر تا از لنگه در رد شوم و بروم داخل انبار، خاله بدون نگاه کردن به پشت سرش گفت: تو انبار، جز کاه هیچی نیست. تو، نمی‌خواهد بیایی تو!

من از لنگه‌ی در رفتم بالا، لنگه دری که به جایی وصل نبود. یک پایم را به داخل انبار رساندم، وقتی خواستم پای دیگر را رد کنم، در برگشت و لنگه در سنگین افتاد روی پای بیرونی من! صدای شکستن ساق پایم با صدای افتادن در یکی شد. درد شدید، صدای گریه من را به آسمان رساند. خاله زودتر از همه آمد، مادرم رسید، بی‌بی‌جهان رفت تا پدربزرگم را خبر کند. همسایه‌ها جمع شدند، بعضی می‌گفتند: بچه! تو، روی در چه‌کار می‌کردی! آن یکی به بچه‌اش که با ناراحتی من را نگاه می‌کرد، می‌گفت: ببین، هی می‌گویم بالای درخت نرو! اگر گوش نکنی، این‌جوری میشی‌ها!

مادرم مرا بغل کرد و چون خانه‌ی خودمان پلّه داشت برد خانه‌ی پدربزرگم. تشکی پهن کردند و من را که از شدت درد عرق کرده بودم و می‌لرزیدم، روی آن خواباندند. من احساس می‌کردم، ساق پایم را باد می‌کنند. یکی شربت آبِ قند می‌آورد، یکی آب دم چاقو (آب را روی آهن دم چاقو می‌ریختند) می‌داد. یکی می‌گفت: بچه را چشم زدند، تخم‌مرغ شکاندند، زرده‌ی آن را به پیشانی و کف پایم مالیدند، اما هیچ‌کدام از این کارها، درد من را کم نکرد، نمی‌توانستم پایم را حرکت بدهم.

پدرم و پدربزرگم آمدند. پدرم خیلی ناراحت شد، اما گریه نکرد! سر من را بوس می‌کرد و می‌گفت: خوش میشی پسرم، الان می‌روم و شکسته‌بند می‌آورم.

عبدالحسین شکسته‌بند بود، پدرم او را به بالین من آورد. حاجی عبدالحسین نگاهی به من کرد و دستی به پای شکسته من زد و گفت: هر دو استخوان ساق پایش شکسته. باید استخوان‌های شکسته کنار هم قرار گیرند و بسته شوند و رفت. تازه فهمیدم ساق پایم دو استخوان دارد. مادرم دوید لب پلّه، کت او را گرفت و گفت: حاجی! پس کجا می‌روی؟ پای بچه من چی می‌شه؟ حاجی برگشت و دستور تهیه ضماد، تخته‌های چوب و چیزهای دیگر را داد و رفت. پدرم، پدربزرگم، ر و همسایه، هر کدام چیزی می‌آوردند. دوباره حاجی آمد. تخته‌ها و ترکه‌‌های چوب را صاف و صوف کرد، ضماد سیاه‌رنگ به سفتی و رنگ قیر بود. مورد زرده تخم‌مرغ را هم آماده کردند. در یک صحنه دردناک، دو نفر کمر و بالاتنه من را گرفته و می‌کشیدند، دو نفر هم مچ پای من را به پایین می‌کشیدند. حاجی هم در وسط با انگشتان کلفت و بلندش، استخوان‌های ریز و شکسته را سر جایشان، جاسازی می‌کرد و من هم چون گنجشکی، میان دست‌های آنان، از شدت درد از حال رفته بودم.

کارِ جااندازی استخوان خورده‌ها، با دست‌های حاجی ادامه داشت که ضماد را آوردند. حاجی ضماد سیاه و سفت را روی ساق شکسته من گذاشت و با وردنه که نانواها با آن خمیر را به شکل نان درمی‌آورند، ری پای من، ورز می‌داد که با هر حرکتی دردی طاقت‌فرسا داشت. من با گریه و ناله به حاجی می‌گفتم: اگر این ضماد را گرم کنید، زودتر نرم می‌شود! حاجی گفت: ای به قربان تو بروم، این ضماد باید با گرمای پای تو نرم شود و به کارش ادامه داد تا ضماد، قالب پای من شد. بعد روی آن تخته‌های آماده شده را چسباند و چوب‌های راست و محکم را در میان آن قرار داد و بعد با پارچه‌ای باند مانند، از پایین به بالا دور تا دور پایم را بست و پای من بی‌حرکت شد. درد پایم کم شد و تدریجاً افتاد.به همین سادگی زمین‌گیر شدم. بدترین زمان، دستشویی رفتن بود. اوایل برایم ظرف می‌آوردند تا در آن ادرار کنم، بعدها مادرم بغلم می‌کرد و بیرون می‌برد. حاجی هر روز به من سر می‌زد و پایم را می‌دید. پدربزرگم فرفره چوبی برایم درست کرد، بی‌بی جهان به من کشمش می‌داد، خاله زهرا هم قربان‌صدقه من می‌رفت.

پای من به سرعت خوب می‌شد، ابتدا با چوبِ زیرِ بغل و بعداً، یک لنگه‌پا و سرآن‌جام روی دو پا راه می‌رفتم. بعد از چند ماه، حاجی، تخته‌ها را باز کرد. ضماد را که با پوست پایم یکی شده بد، جدا کرد. پایم لاغر شده بود و در مقایسه با پای دیگر، کج به‌نظر می‌رسید. مادرم باز گریه می‌کرد و می‌گفت: پای بچه‌ام، کج شده! حاجی می‌گفت: گریه نکن! پای بچه کج نیست، چون مدتی حرکت نکرده، لاغر شده، یک کم راه برود، مثل پای دیگرش می‌شد؛ و همین‌گونه هم شد. هر دو پا مثل هم شد و من دوباره دویدم و از دیوار و درخت بالا رفتم، اما از در نه!

پدرم هم بابت معالجه پایم، یک بزغاله به حاجی عبدالحسین داد.

# شتر عقبی

مدرسه ما هم صبح باز بود و هم عصر. ظهرها که تعطیل می‌شدیم و برای ناهار به خانه می‌رفتیم، باید از خانه وضو می‌گرفتیم و عصر به مدرسه برمی‌گشتیم. از مدرسه با صف به مسجد می‌رفتیم، نماز را به جماعت می‌خواندیم و دوباره با صف به درسه برمی‌گشتیم. صف به ترتیب قد شکل می‌گرفت. قدبلندها جلو و کوتاه‌قدها، عقب. مسافت بین مدرسه و مسجد حدود سیصد متر بود و از جلو خانه‌ها می‌گذشت. من کوچک‌ترین دانش‌آموز بودم و جایم آخر صف بود. در نزدیکی مدرسه خانه‌ای بود که به‌تازگی مادر آن‌ها فوت کرده بود و چند تا بچه، بی‌مادر بودند. یکی از این بچه‌ها (ملوک) بود. دختربچه‌ای هم‌سن‌وسال من. چون دختر بود، مدرسه نمی‌رفت! هر بار که صف از جلوی خانه‌ی آن‌ها رد می‌شد، ملو دست می‌زد و می‌رقصید و آواز می‌خواند و می‌گفت: (شُتر عقبی)!‌ (شُتر عقبی).

من اوایل ناراحت نمی‌شدم، حتی برایش دست تکان می‌دادم و از این‌که مادر ندرد، احساس ترحّم داشتم. اما این از حد گذشت، جوری که گویا همیشه منتظر صف شُترها بود و در بین این شُترها هم فقط شُر عقبی را را می‌شناخت.

چند بار به او گفت: ملوک، بس است، دیگر نگو: شُتر عقبی! و او گوش نمی‌کرد، جوری که بچه‌های مدرسه هم به من می‌گفتند: شُتر عقبی!

یک روز تصمیم گرفتم به این موضوع خاتمه بدهم. چند کلوخ در جیبم گذاشتم و هنگام عبور از جلو خانه ملوک، آماده بودم که اگر باز، گفت شتر عقبی، او را بزنم؛ و چنین هم شد. ملوک با دیدن صف شروع به خواندن کرد و بالا و پایین می‌پرید. چند کلوخ به طرف او انداختم که یکی به او خورد و پایش درد گرفت و گریه کرد. به او گفتم از این به بعد، هر بار بگویی: شتر عقبی! تو را می‌زنم؛ و ملوک دیگر نگفت: شتر عقبی!

# کارنامه

در سال 1336 من رفتم مدرسه. سن شروع مدرسه در این زمان هفت سال تمام بود. من شش ساله بودم. آقای صداقت مرا به صورت مستمع آزاد پذیرفت اما من مثل دیگر دانش‌آموزان امتحان می‌دادم و نمره‌هایم در دفتر مدرسه ثبت می‌شد و کلاس اول را که گذراندم، گفتند: فردا بیایید کارنامه‌هایتان را بگیرید!

آن روز ما کارگر و بنّا داشتیم. پدرم خانه جدیدی برایمان می‌ساخت. کارگران با لاک‌های چوبی بزرگ که دسته‌ای هم داشت، گل را بالا می‌بردند و بنّا، گل را روی دیوار خالی می‌کرد. خشت‌های بزرگ را روی هم می‌گذاشت و دیوار بالا می‌رفتم. من رفتم مدرسه و کارنامه‌ام را از آقای سیّدی گرفتم. آقای سیّدی مستخدم سیّار مدرسه بود و در غیاب آقای صداقت، کارهای دفتری و اداری را هم آن‌جام می‌داد.

وقتی کارنامه در دست به خانه رسیدم، بنّا در حال طاق‌زنی بود و سقف گنبدی داشت شکل می‌گرفت. کارگران مورچه‌وار، با لاک‌های پر از گل، از نردبان بالا و پایین می‌رفتند. به همه سلام کردم، یکی گفت: اون کاغذ چیه تو دستت؟ گفتم کارنامه‌ام است. گفت: بده ببینم! من نمی‌خواستم کارنامه‌ام گلی بشود، با اکراه کارنامه را به او دادم. او در حالی که کارنامه را برعکس گرفته بود، مکثی کرد و گفت: آخ آخ آخ! تو که روفوزه شدی! من که می‌دانستم قبول شده‌ام، گفتم این‌طور نیست، من قبول شده‌ام! گفت: ببین اینجا نوشته رو... فو... زه...! من که بغض کرده بودم، کارنامه‌ام را از او گرفتم و گفتم: نوشته: ق ب و ل یعنی قبول! تازه تو کارنامه نمی‌نویسند روفوزه، اگر کسی روفوزه شده باشد، با خط قرمز می‌نویسند، (مردود). بقیه کارگران می‌خندیدند و از این مناظره و مشاجره لذت می‌بردند، در حالی که من بغض کرده بودم و اولین کارنامه‌ام را محکم در دست گرفته بودم.

# باز هم کارنامه!

دبستان نوبنیاد فاویان چهار کلاسه بود، بعداً کلاس پنجم را هم دایر کردند و من تا کلاس پنجم در این مدرسه درس خواندم. هر سال تعداد کلاس ششمی‌ها، کم‌تر می‌شد و عده‌ای ترک تحصیل می‌کردند. به همین جهت از هر چند روستا، یکی کلاس ششم داشت و از روستاهای دیگر به آن‌جا می‌رفتند. ما هفت یا هشت نفر بودیم که باید کلاس ششم را به مدرسه دیگری برویم؛ و این برای من ناخوشایند و استرس‌زا بود. مدرسه دیگر و روستای دیگر! کلاس ششمی‌های قبلی می‌رفتند مدرسه دستگرده که تا فاویان سه کیلومتر فاصله داشت.

تابستان بود، من بزرگ‌تر شده بودم، کارهای کشاورزی را کمک پدرم آن‌جام می‌دادم. برای سوخت زمستان، از صحرا چوب و تیغ و غُلاقی[[4]](#footnote-4) می‌آوردم، در ایوان خانه قدیمی انبار می‌کردم.

یک روز که از صحرا آمدم خانه، مادرم داشت خانه را جارو می‌کرد، دیدم جلوی خاکروبه‌ها، چند کاغذ افتاده که یکی از آن‌ها مهر دارد! کاغذ را برداشتم، دیدم کارنامه کلاس پنجم من است! اما کثیف و خون‌مالی است. به گریه افتادم و گفتم: چرا کارنامه من خون‌مالی شده؟ چرا رفته لای خاکروبه‌ها؟

مادرم کمی سست شد و به دیوار تکیه داد، دست‌هایش را روی پاهایش گذاشت و گفت: من نمی‌دانستم، گوشت را که تقسیم می‌کردم، هر قسمت را لای یک کاغذ گذاشتم، این را هم فکر کردم کاغذ باطله است، گوشت لایش گذاشتم!

با پشت دست، اشک‌هایم را پاک کردم، چین‌وچروک‌های کاغذ کارنامه را باز کردم، اما خون‌مالی بودنش را هیچ‌کاری نمی‌توانستم بکنم. مشکل بزرگ این بود که امسال در مدرسه خودمان ثبت‌نام نمی‌کنیم، بلکه باید با این کارنامه در مدرسه دستگرده ثبت‌نام کنم. فکری به‌نظرم رسید. رفتم مغازه حاجی محمد و یک پوشه خریدم و کارنامه را لای آن گذاشتم تا هنگام ثبت‌نام، مرا اذیت نکنند.

صبح یک‌شنبه در حالی که کلاه لبه‌دار بر سر داشتم، گیوه‌هایم را ور کشیدم و پیاده رفتم دستگرده تا ثبت‌نام کنم. اسم مدرسه دستگرده، دبستان انوری بود و مش محمد که مستخدم مدرسه بود، دانش‌آموزان را ثبت‌نام می‌کرد. محل ثبت‌نام هم مسجد روستا بود.

گیوه‌هایم را درآوردم و رفتم تو مسجد، مش محمد پشت میز نشسته بود، کسی هم آن‌جا نبود. سلام کردم و گفتم برای ثبت‌نام کلاس ششم، از فاویان آمده‌ام. مش محمد نگاهی به من انداخت و پوشه را از من گرفت و گفت: به‌به! چه پسر مرتّبی! تا حالا هیچ‌کس با خودش پوشه نیاورده، پوشه را که باز کرد و کارنامه را دید، گفت: اه اه چرا این خون‌مالی است؟

من که می‌ترسیدم مرا ثبت‌نام نکند، گفتم: آقا! به‌خدا ما تقصیر نداشتیم، مادرمان سواد نداشته، فکر کرده کاغذ باطله است، گوشت را لای آن گذاشته! ببخشید!

مش محمد دیگر حرفی نزد، مشخصات کارنامه را دردفتر بزرگی که جلویش بود، یادداشت کرد. پوشه و کارنامه‌‌ی من را هم روی پوشه‌های دیگر گذاشت و گفت: برو پسرم، اسم تو را نوشتم، بیشتر دقّت کن!

خیلی خوشحال شدم که به خیر گذشت. از آن‌جا تا فاویان دویدم و یک‌راست رفتم سراغ مادرم، بوسش کردم و گفتم به‌خیر گذشت، اسمم را نوشت! مادرم هم مرا بوسید و گفت: امان از بی‌سوادی!

# دبستان انوری دستگرده

چون مدرسه فاویان تا کلاس پنجم بیشتر نداشت، بیشتر بچه‌ها بعد از کلاس پنجم، ترک تحصیل می‌کردند و می‌رفتند دنبال کار. کسانی که کار نداشتند، یا تحصیل برایشان مهم بود و امکاناتی داشتند، فکر کلاس ششم و بعد از آن هم بودند.

در بین روستاهای جلگه، دبستان انوری دستگرده را تجهیز کرده بودند تا از روستاهای: کالگون، نیوان، کلوچان، وارنیان، رباط ملکی و شیدآباد، به این مدرسه بروند؛ و نوعی مدرسه بین‌روستایی بود. از فاویان هم چند نفری هر سال، کلاس ششم را این‌جا می‌خواندند. دستگرده تا فاویان سه کیلومتر فاصله داشت.

ما هفت نفر بودیم که صبح از فاویان می‌رفتیم دستگرده. احمد که یک دوچرخه کوچک هرکولس داشت، ظهرها به خانه برمی‌گشت، ناهار می‌خورد و دوباره به مدرسه می‌آمد، شش نفر دیگر با خودمان، مقداری نان یا خوردنی می‌بردیم. ظهر که مدرسه تعطیل می‌شد، در حیاط مدرسه یا زیر درختان صحرا، ناهار می‌خوردیم و عصر دوباره می‌رفتیم کلاس و دم غروب هم برمی‌گشتیم فاویان.

ثبت‌نام در دفتر کلاس، ابتدا بر اساس حروف الفبا بود و اسم من اواخر دفتر بود. نمرات کتبی یا شفاهی که می‌گرفتیم، در دفتر کلاس ثبت می‌شد و آخر هفته، یک نفر دفتر کلاس را به خانه می‌برد، جمع و معدّل‌گیری می‌کرد و اسامی، بر اساس معدّل در دفتر ثبت می‌شد. مثلاً بالاترین معدّل، اول دفتر، بعدی نفر دوم و همین‌طور تا آخر دفتر.

آموزگار سعی می‌کرد، هر هفته از همه دانش‌آموزان، پرسش شده باشد تا آن‌ها را بسنجد. در هفته دوم، من سوم دفتر شدم که به چشم نیامد. در هفته بعد، اول دفتر شدم و این برای بچه‌های دیگر مخصوصاً دانش‌آموزان وارنیان و کلوچان که همیشه نفرات بالای دفتر بودند، سنگینی می‌کرد. به جز من و دو نفر دیگر که دومین سال بود که در کلاس ششم بودند، دیگر دانش‌آموزان فاویان وضع خوبی نداشتند و مخصوصاً در درس ریاضی، اصلاً چیزی متوجه نمی‌شدند.

مدیر مدرسه آقای علایی بود که موتور چوپای بزرگی داشت و از روستای علی‌آباد می‌آمد. معلم کلاس ما ابتدا آقای فرّخی و بعداً آقای ولیجانی شد. صبح‌ها بنی راه فاویان تا دستگرده، حلّ تمام مسائل ریاضی را به بچه‌ها می‌گفتم و در دفترشان یادداشت می‌کردند. آقای فرّخی بین میزها حرکت می‌کرد و می‌گفت مسائل ریاضی را بگذارید جلوی‌تان! همه می‌گذاشتند. به نوبت افرادی را می‌برد پای تخته تا مسائل را حل کنند. بعد از مدتی نوبت به بچه‌های فاویان رسید، همگی مسائل را در دفترشان حل کرده بودند، یکی را برد پای تخته اما هیچی بلد نبود!

نفر بعدی و باز نفر بعدی! تا چهار نفر شدند. آموزگار هر روز از این‌ها درس می‌پرسید، ولی بلد نبودند. برای تنبیه دانش‌آموزان فاویان، آموزگار، این چهار نفر را روی یک نیمکت نشاند، ناعمی را که هیکل درشت و دندان‌های درشت‌تری داشت، اول نیمکت نشاند تا آن‌ها را به هم بفشارد؟! تا درس یادبگیرند! بچه‌ها هم در زنگ‌های تفریح، ناعمی را در باربند که پشت مدرسه بود، می‌خواباندند و خاکستر و خاکروبه به دندان‌های او می‌مالیدند!‌و انتقام را از او می‌گرفتند.

بچه‌های فاویان مدرسه دستگرده را دوست نداشتند. وقت زیادی تلف می‌شد، خسته می‌شدند، چیزی هم یاد نمی‌گرفتند. مسئولین مدرسه هم از ما خوششان نمی‌آمد. از آن‌ها شنیدیم که چون تعداد ما از پنج نفر بیشتر است، مدرسه فاویان، باید کلاس ششم را دایر کند. ما هم یک روز در مدرسه فاویان می‌ماندیم و می‌گفتیم: مدرسه دستگرده گفته: شما باید در مدرسه فاویان درس بخوانید، دستگرده هم که می‌رفتیم می‌گفتیم: ما را نپذیرفتند، شما باید نوشته بدهید تا ما را بپذیرند.

سرآن‌جام فاویان، دبستان نوبنیاد را برای اولین بار در سال 1341 با هفت دانش‌آموز کلاس ششم افتتاح کرد و شد مدرسه‌ی شش کلاسه با دو اتاق و دو معلم.

کلاس‌های اول، دوم و سوم در یک اتاق درس می‌خواندن و معلم آن‌ها آقای کرونی بود و چهارم، پنجم و ششم هم در یک اتاق دیگر درس می‌خواندند و آقای خرّم، معلم آن‌ها و در ضمن مدیر مدرسه هم بود و من باز هم مبصر مدرسه شدم. آقای خرّم کوشش بسیار کرد تا در امتحانات نهایی ششم همه‌ی بچه‌ها قبول شوند اما فقط ما سه نفر، یک‌ضرب! قبول شدیم.

# امتحانات نهایی

امتحانات کلاس‌های ششم، نهم و دوازدهم به‌صورت نهایی و سراسری برگزار می‌شد. محل امتحانات ششم ابتدایی در روستاهای جلگه، دبستان پانزده بهمن گوگد بود و زمان آن را آقای خرّم مدیر مدرسه‌مان، ساعت هشت صبح شنبه اعلام کرد و با تأکید به همه ماگفته بود و کارت شرکت در امتحانات را هم به هر کدام داد.

فاصله فاویان تا گوگد شش کیلومتر بود، ما هم ساعت نداشتیم و خورشید ساعت‌مان بود. صبح شنبه سر آفتاب چیزی خوردیم و به همراه عباس‌آقا راهی گوگد شدیم. پُرسان پُرسان دبستان پانزده بهمن را پیدا کردیم. خیلی زود رسیده بودیم، هیچ‌کس نیامده بود، شک کردیم که اشتباه نیامده باشیم، تدریجاً یکی یکی آمدند و خیال‌مان راحت شد. مدرسه بزرگی بود، دو طبقه بود، صندلی‌ها چیده شده و شماره‌دار بود. شماره‌ی صندلی خودمان را پیدا کردیم و روی آن نشستیم. صندلی من در حیاط بود. عباس‌آقا با من فاصله داشت.

ساعت هشت صبح، امتحان با دیکته شروع شد. دیکته را آقای حاج نوروزی، مدیر مدرسه گوگد می‌گفت و بقیه در راهروها و حیاط، تکرار می‌کردند. بنویسید: جمّازه‌بانی... به دوروبری‌ها می‌گفتیم: تشدید دارد! تشدید دارد. امتحان بعدی ریاضی بود، بعد هم انشاء. با پایان امتحانات همه پراکنده شدند. من و عباس‌ آقا پای پیاده راهی شهر شدیم. پدرم به علت تب مالت در درمانگاه سازمان شاهنشاهی خدمات اجتماعی، بستری بود. هرچه می‌رفتیم نمی‌رسیدیم. از ورودی جاده گوگد به خیابان اصلی شهر وارد شدیم، بالاخره به شهر رسیدیم! از هرکس آدرس درمانگاه را می‌پرسیدیم، می‌گفت برو جلو! خیلی جلوتر! روبه‌روی منار، از بستنی‌فروشیِ ناظمی، دو تا بستنی گرفتیم، هر کدام یک ریال، هم خنک بود و هم شیرین و حال ما را که هم گرم‌مان بود و هم گرسنه و تشنه، جا آورد. به اندازه‌ی راه گوگد تا شهر در این خیابان راه رفتیم تا به درمانگاه رسیدیم. در بسته بود و ساعت ملاقاتی نبود. نگهبان در اتاقک دم در نشسته بود. داشتیم برای او شرح می‌دادیم که ما صبح از فاویان راه افتادیم، در گوگد امتحان نهایی دادیم و پیاده تا این‌جا آمدیم تا پدرمان را که بستری است ببینیم و بعد هم باید، پیاده برگردیم فاویان! نگهبان بسیار خونسرد و آرام حرف‌های من را گوش می‌داد اما راه‌مان نمی‌داد. آقایی که روپوش سفیدی پوشیده بود و کلّه‌ی بزرگی داشت، حرف‌های من را شنید. این شخص که او را آقا رضا صدا می‌کردند، به نگهبان گفت: در را باز کن. در باز شد و رفتیم تو، ما را تا درِ اتاقی که پدرم آن‌جا بستری بود، برد.

پدرم جا خورد، انتظار نداشت که ما این همه راه برای ملاقات او برویم. ما را بغل کرد و بوسید و گفت: کی راه افتادید که حالا این‌جا رسیدید؟ شرح حرکت و امتحان نهایی را گفتیم. به جای این‌که ملاقاتی برای بیمار، میوه یا خوردنی ببرد، پدرم که وضع ما را دید، رفت و از درختان پر از میوه و باصفای حیاط درمانگاه، چند تا زردآلو و آلو چید و آورد و شست و به ما داد و گفت: زود باشید راه بیفتید، باید برگردید. من هم شرح کارهای آن‌جام شده درغیاب پدرم را گفتم و توصیه‌های بعدی را هم گرفتم. شکر خدا حال پدرم خوب بود و چند روز بعد، مرخّص شد.

من و عباس آقا به طرف فاویان راه افتادیم اما این بار از راه اسفرنگون و دستگرده می‌رفتیم که دوازده کیلومتر بیشتر نبود و سر راه خاطرات مدرسه انوری دستگرده هم به یادمان آمد.

# تابستان‌‌های فاویان

مدرسه که تعطیل می‌شد، کار من صحرا رفتن بود. از علف‌چینی و کار تنباکو تا درو کردن گندم‌ها و خرمن کردن و آماده شدن برای برداشت محصول تا تهیه آذوقه و سوختِ زمستان.

پدرم چیزهایی را به من آموزش داده بود. مثلاً در تابستان حتماً باید کلاه لبه‌دار داشته باشیم تا آفتاب چشم و صورتم را اذیت نکند. تکمه آستین پیراهنم همیشه باید بسته باشد و موقع کار، بال‌بال نزند و جلوی کار را نگیرد. در صحرا پیراهن آستین کوتاه نباید بپوشم، گیوه‌هایم همیشه باید ورکشیده باشد و از کِلِش کِلِش کفش و گیوه بدش می‌آمد. سه تا ابزار هم همیشه همراه داشتم: یکی چاقوی ارّه‌دار که باب ند به لباس بسته می‌شد، دوم کمربندی بافتنی که یک طرفش حلقه داشت دور کمر و روی شلوار بسته می‌شد. اگر می‌خواستیم چوب جمع کنیم یا علف به خانه ببریم، روی زمین پهنش می‌کردیم، چوب یا علف را روی آن پهن می‌کردیم، طرف دیگر بند را از حلقه رد می‌کردیم، سفتش می‌کردیم و به کول می‌زدیم و می‌بردیم؛ و سوم یک تبر کوچک بود که هم ابزار دفاعی بود و هم در چیدن خار و تیغ، ابزار خوبی بود. غیر از این سه ابزار یک بیل و یک داس کوچک هم داشتم که هر وقت نیاز بود با خود به صحرا می‌بردم.

هنگام درو با داس کوچکم گندم‌ها را درو می‌کردم، آن‌ها را بافه و بافه‌ها را خرمن می‌کردم. خرمن‌کوبی را خیلی دوست داشتم. بعضی از شب‌ها صحرا می‌خوابیدیم و ازآسمان فاویان ستاره می‌چیدیم.

چوون[[5]](#footnote-5) وسیله خرمن‌کوبی بود، ابزاری با تیغه‌های آهنی که دو گاو نر آن را روی خرمن می‌چرخاندند تا کوبیده و نرم شود. آن‌ روزها گاو نر ارزش زیادی داشت (برعکس این‌ روزها که فقط گوشت و پوستش ارزش دارد) و کار تراکتور را می‌کرد. ما یک گاو نر داشتیم و با فرد دیگری که او هم یک گاو نر داشت، (هم‌چوون) شده بودیم یعنی گاو‌هایمان با هم جفت خرمن‌کوبی شده بودند و یک خرمن از ما و خرمن بعد از آن‌ها را می‌کوبیدیم.

ترتیب خرمن‌کوبی با گاوآهن این‌گونه بود که ابتدا بافه‌های گندم یا جو را دور خرمن پهن می‌کردند، بعد (چوون) را روی آن قرار می‌دادند و ستون میله‌مانندی را به چوون و یوغ گاوها وصل می‌کردند با حرکت چوون و سنگینی وزن (چوون‌سوار)، ساقه‌های گندم با پره آهنی چوون خُرد می‌شد. هر چه وزن چوون‌سوار سنگین‌تر بود، کوبیدن و خرد کردن بهتر و زودتر آن‌جام می‌شد. بهترین کیف را گاوها می‌کردند که همیشه سرشان لای خرمن در حال خرد شدن بود و کاه نرم و گندم می‌خوردند. چوون‌سوار باید مراقب باشد که هیمه گاوها، داخل خرمن نریزد و با مقداری از پوشال کاه که در دستش می‌گیرد، مدفوع گاو را بگیرد و به بیرون خرمن بیندازد.

خرمن در دو مرحله کوبیده می‌شد، اول از وسط به کنار یعنی: تدریجاً بافه‌ها و ساقه‌های گندم زیر تیغه‌های چوون خرد می‌شد و کاه و گندم خردشده دایره‌وار دور خرمن پس زده می‌شد و بعد از خالی شدن وسط خرمن، دوباره از کنار به وسط خردتر می‌شد و سرآن‌جام سَکّووار در وسط جمع می‌شد که به آن پاخوئه[[6]](#footnote-6) یا پاخوابه می‌گفتند که تلی از کاه و گندم بود. کوبیدن یک خرمن از یک تا چند هفته طول می‌کشید. برای جدا کردن دانه‌ها از کاه، باید منتظر باد مناسب و پایدار بود تا با افشان کردن آن، دانه‌های طلایی گندم از کاه جدا شود. دانه‌های گندم رزق و روزی ما و کاه و کِلِش روزی حیوانات و سوخت زمستان ما بود.

بعد از جدا کردن گندم‌ها از کاه، گندم‌ها را غربال و سرند می‌کردند و گندم‌های خالص را قُبّه[[7]](#footnote-7) می‌کردند. قبه را با حاشیه چوبی سرند مُهر می‌کردند. طرف دیگر قُبّه تُلی از کاه بود که همانند خود حیوانات که همواره در کنار انسان هستند، خوراک آن‌ها هم کار خوراک آدم‌ها بود. هنگام برداشت گندم از پیمانه استفاده می‌شد و از سنگ و ترازو سر خرمن خبری نبود. هنگام حمل گندم‌ها برای این‌که بار قریبنه باشد، در هر جُوآل[[8]](#footnote-8) مقدار برابری گندم می‌ریختند، بار الاغ می‌کردند و با اِشکیل[[9]](#footnote-9) به هم چفت می‌کردند و حتی بدون مراقبت زیاد تا خانه حمل می‌شد.

در روزهای گرم خرمن‌کوبی، کوزه آب را لای خرمن یا پاخوابه می‌گذاشتند که بسیار خنک می‌شد. بعضی از شب‌ها لای خرمن کوبیده شده می‌خوابیدیم. به این ترتیب که پاچه شلوار و دکمه یقه را می‌بستیم و از پا، داخل کاه و گندم می‌شدیم. در شب‌های تاریک فاویان آن‌قدر ستاره‌ها نزدیک می‌شدند که می‌شد آن‌ها را در دست گرفت و یا آن‌ها را به هم زد، بارش شهاب دیدنی و لذت‌بخش بود. خُنکای هوا از نیمه‌شب تا طلوع خورشید در آن تابستان گرم، بی‌نظیر بود. صبح، گرما و نور خورشید، پلک‌ها را بالا می‌زد و می‌گفت: بس است!‌ پا شید! من آمدم...

# آبگوشت سرِ خرمن

کار خرمن‌کوبی تمام شده بود، پدرم دور خرمن را جارو می‌کرد و کاه و گندم را از ترک‌های زمین بیرون می‌آورد. نزدیک غروب بود، باد خوبی می‌وزید، پدرم گفت: باد خوبی می‌آید، اگر ادامه داشته باشد تا صبح کاه و دانه را از هم جدا می‌کنیم. تا من دور خرمن را بروبم، برو به مادرت بگو: غذایی حاضر کند و با خودت بیاور، امشب این‌جا می‌خوابیم.

من مثل برق و باد خودم را به خانه رساندم، مادرم مشغول کارهای خانه بود، پیام پدر را به او گفتم. مادر گفت: آبگوشت داریم، آماده می‌کنم بیا ببر. مادرم سفره نانی را به پشت و کمر من بست و دیگوله آبگوشت را به من داد تا ببرم. ظرف آبگوشت (دیگوله) دسته نداشت و من باید آن را با دو دست می‌گرفتم. هوا تاریک شده بود. من ظرف غذا در دست و سفره‌ی نان بر پشت، راهی صحرا شدم، راه از نیمه گذشته بود. راه باریک و از میان زمین‌های کشاورزی می‌گذشت، پایم به چیزی برخورد و افتادم و دیگوله آبگوشت ریخت! من ظرف را برداشتم، کمی نخود و شاید سیب‌زمینی و لوبیا مانده بود، بقیه کف جاده روی خاک‌ها ریخته بود. چند لحظه متحیر ماندم که چه کنم؟ فکر کردم برگردم پیش مادرم و دوباره غذای دیگری آماده کند و بیاورم. دیدم خیلی دیر می‌شود و ممکن است مادرم مرا دعوا هم بکند، ظرف نیمه‌خالی را برداشتم و به راهم ادامه دادم. هنگام عبور از جوی آب، دیگوله را پر از آب کردم و شاید باقی‌مانده‌های روغن هم از دیگوله وارد آب جوی شد.

وقتی رسیدم پدرم مشغول باد دادن خرمن بود. من به سرعت آتش درست کردم و دیگوله را روی آتش گذاشتم تا بجوشد و به نظرم می‌آمد که هر چه بیشتر بجوشد، خوشمزه‌تر خواهد شد.

هوا تاریک بود، غیر از شعله آتش روشنایی وجود نداشت، فقط نور چراغ فانوس هم دور خودش را روشن می‌کرد. باد ایستاد. پدرم دست و صورت شست و آمد دو تا چای خورد. من بساط سفره را پهن می‌کردم. قبل از این‌که غذا بخوریم پدرم ایستاد و چند بار هم صحرایی کناری‌مان را که به تازگی شوهرِ دخترِ خواهرش و داماد خانواده شده بود، صدا کرد که بیا با هم غذا بخوریم! او هم تشکر کرد و نیامد. من بیشتر غذا را در کاسه پدرم ریختم و باقی‌مانده‌اش را درکاسه خودم ریختم و نان را در آن ریزه کردم و خوردم. پدرم یک لقمه بیشتر نخورد و گفت: باباجون، خودت بخور، من نان و انگور می‌خورم. من هم با اشتهای کامل غذا را خوردم. وسایل را جمع کردم، ظرف‌ها را شستم و شب لای تل کاه خوابیدیم. صبح نور خورشید، ابتدا پلک‌هایم را گرم و سپس بالا زد و گفت: پاشو، خیلی کار داری! پدرم زودتر بیدار شده، نماز هم خوانده بود و مشغول جمع کردن گندم‌ها بود. من به کمک او رفتم. دو تا جُوال را پر از گندم کردیم، بار الاغ کردیم و به طرف خانه راه افتادیم. من هشت ساله بودم و به نظر خودم خیلی از کارها را می‌توانستم آن‌جام بدهم. هنگام برگشت به خانه من سر به هوا، آواز می‌خواندم و با کلوخ، درختان را نشانه‌گیری می‌کردم که پدرم گفت: دیشب آبگوشت را این‌جا ریختی! من غافلگیر شدم. فکر می‌کردم موضوع تمام شده و کسی متوجه نشده، گفتم آقاجون تاریک بود، پایم به چیزی برخورد و زمین خوردم و آبگوشت ریخت! پدرم گفت: باباجون این طبیعی است و ممکن است برای هر کسی پیش بیاید، اما تو دیدی که من دارم علی آقا را صدا می‌زنم تا بایید با ما غذا بخورد، یک کلمه می‌گفتی که غذا درگشته و ریخته! اگر علی آقا که تازه با ما فامیل شده، می‌آمد و این غذا را میخورد، آیا نمی‌گفت زنش آب به جای غذا برایشان فرستاده!

حق با پدرم بود، من نه‌تنها این فکر‌ها را نکردم بلکه بی‌مزه شدن آبگوشت را هم متوجه نشدم و با خوشمزگی خوردم. پدرم در تمام عمر حتی یک مشت هم به من نزد و هیچ‌گاه مرا دعوا هم نمی‌کرد. اما از مادرم می‌ترسیدم. اگر پدرم، ریختن آبگوشت را به او بگوید حتماً مرا دعوا می‌کند. با دلشوره و نگرانی به خانه آمدیم. مادرم خانه نبود، خواهر کوچکم گفت: زن‌عمو دارد می‌زاید، مادرم رفته به او کمک کند و من خیلی خوشحال شدم که مادرم خانه نبود. بعدها اگر موضوع را بفهمد، دیگر گذشته حساب می‌شود و من را دعوا نمی‌کند. قدم این پسرعمو که نام او را هم احمد گذاشتند، مبارک باشد که دعوایی را هم از سر من برداشت.

# خرِ باهوش

ما خر نداشتیم، ولی من خیلی خر را دوست داشتم. چند بار به پدرم گفتم که آقاجون یک خر، برای من بخر! پدرم هم می‌گفت: باشد. یک روز درویش غربتی که با ایل و خانواده‌شان در زمین اطراف خانه ما چادر زده بودند، به خانه ما آمد. این‌ها همه کار می‌کردند، از خرید و فروش گاو و گوسفند تا معامله خر و خرید گندم و کارهای دیگر. زن و بچه‌هایشان هم سیخ کباب و لیف حمام و چیزهای جالب دیگر می‌فروختند. قربان پسر درویش خان، هم‌سال من بود. مدرسه نمی‌رفت ولی خیلی چیزها بلد بود. با این‌که خود ما در دل طبیعت زندگی می‌کردیم، این‌ّا طبیعت‌گرد بودند. هر چند روز در یک روستا و یک صحرا بودند. تعداد زیادی اسب و الاغ و گوسفند داشتند که دور چادرشان بودند.

پدرم گفت: درویش خان، یک خر خوب! به ما بده. درویش خان گفت: آی به چشم! یک خری بهت بدهم قرص و محکم که همه‌جا را صاف ببیند. رفت و یک خر بور و بلند آورد. ظاهرش قرص و محکم بود، کمرش زخم نبود ولی چشم راستش کور بود. پدرم گفت: درویش خان، یک خر سالم برایم بیاور. درویش خان برای این‌که نشان بدهد خر سالم است، مثل گنجشک پرید روی خر بدون پالان و با یک سوک دادن، خر مثل یک اسب به هوا بلند شد، می‌رید بالا می‌آمد پایین. خلاصه خر را به پدرم قالب کرد و مقدرای کاه برای دیگر خرانش گرفت و رفت.

خره همه‌چیزش خوب بود، فقط قدش بلند بود و من برای سوار شدن، باید می‌بردمش پای دیوار تا قدّم برسد. سوار شدن از خانه مشکل نبود چون دیوار داشتیم، اما صحرا دیوار نداشت و به سختی سوارش می‌شدم. ایراد دوم، بسیار کند بود و یواش راه می‌رفت و آن نمایش و پریدنی که با درویش خان آن‌جام داده بود را فراموش کرده بود. در عوض هر چی بارش می‌کردیم، خم به ابرو نمی‌آورد و اصلاً غر نمی‌زد. خوراک زیادی هم نمی‌خواست. به مقداری کاه و علف قانع بود. من که سر تا پا همه‌ی حرکاتش را زیر نظر داشتم، عاشق آب خوردنش بودم، برعکس سگ و گربه که با زبانشان و لَه‌لَه‌کنان آب می‌خورند، این حیوان با دو لبِ بسته و با مکشی ظریف آب می‌خورد، جوری که یک‌ذرّه کاه یا خُرده علف وارد دهانش نمی‌شد.

ما یک سال این خر را داشتیم. در زمستان که سرما و یخبندان همه‌جا را گرفته بود، می‌خواستیم بار گندمی را به آسیاب ببریم. جاده شیب‌دار و یخ‌زده بود و پایین دست شیب هم قنات عمیق و پرآبی بود. خرِ ما هم یک چشم نداشت. من آن شب چد بار از خواب پریدم در حالی که خواب می‌دیدم خر با بار گندم لیز خورده و ته قنات رفته.

آن روز بار گندم را روی خر گذاشتیم و با پدرم به طرف آسیاب رفتیم. من هر لحظه منتظر بودم که سُم خر لیز بخورد و به ته قنات برود. اما خر محکم و با قدرت جلو می‌رفت و نشان می‌داد که چه استعدادهای نهانی دارد.

تابستان سال بعد باز سروکله‌ی درویش‌خان پیدا شد. پدرم خرمان را با خر دیگری عوض کرد و یک‌چیی هم سر داد. خر جدید سفید یکدست بود، قدش کوتاه‌تر بود، حامله هم بود. این خیلی خر خوبی بود، خیلی چیز حالی‌اش می‌شد! تا می‌گفتم هُش! می‌ایستاد با یک نهیب می‌رفت. من راحت سوارش می‌شدم، حتی بدون پالان، من روی کمرش می‌ایستادم، او راه می‌رفت، می‌دوید، از جوی آب می‌ءرید، مثل این‌که خودش مواظب بود که من نیفتم!

یک روز در صحرا میخ طویله‌اش را تا ته کوبیدم و سراغ کارم رفتم. وقتی برگشتم، دیدم خر، میخش را کنده و خود را به علف‌های اطراف رسانده و مشغول چریدن است.

فکر کردم که میخ را محکم نکوبیده بودم. این بار میخ را تا ته به زمین فرو کوبیدم و در کنارش مشغول کار شدم. خر، وقتی علف‌های محدوده افسارش تمام شد، دو سه بار با گردنش، افسارش را کشید، وقتی دید میخ کنده نشد، آمد سر میخ و با دندان‌هایش، میخ را از زمین بیرون کشید، نگاهی به اطراف انداخت و رفت سراغ علف‌های دیگر!! و این حالت چند بار تکرار شد.

بعد از این، اگر در آن نزدیکی درختی بود، افسارش را دور درخت گره می‌زدیم تا نتواند جای دیگر برود. البته چند بار سعی کرد، با دندان‌هایش، افسارش را از درخت بکند، اما راهِ باز کردن گره یا پاره کردن آن را هنوز یاد نگرفته بود.

یکی از روزهای گرم تابستان، پدرم مشغول درو کردن بود، من با قربانعلی و مرتضی در اطراف زمین، بازی و کار می‌کردیم، تشنه شدیم، آب کوزه تمام شده بود. پدرم گفت: سوار خر شوید و بروید آن‌طرف صحرا، آن‌جا جوی آبی هست، هم خودتان بخورید و هم خر را آب بدهید و برگردید.

ما سه نفری سوار خر شدیم و به طرف آن صحرا می‌رفتیم. در آن صحرا گلّه گوسفندی می‌چریدند. به گلّه که نزدیک‌تر شدیم، سگ‌های گلّه به ما حمله کردند. زوزه می‌کشیدند و با پاهایشان خاک را می‌‌کندند و به عقب می‌پاشیدند. ما بسیار ترسیده بودیم و به همدیگر و به پشت خر چسبیده بودیم. سگ‌ها تا نزدیکی ما آمدند. ما از ترس سگ‌ها داد هم نمی‌زدیم. وقتی سگ‌ها به چند قدمی ما رسیدند، خر که تاکنون بی‌توجه به سگ‌ها جلو می‌رفت، ایستاد. نگاهی به سگ‌ها کرد، گوش‌هایش را خواباند و مثل یک شیر به سگ‌ها حمله کرد. سگ‌ها ابتدا فقط ساکت شدند ولی حرکت نکردند، وقتی صدای سُم خر به نزدیکی آن‌ها رسید، همه فرار کردند و هر کدام به کناری رفتند. خر ایستاد، مدتی سگ‌ها را نگاه کرد و به طرف جوی آب رفت و سر آب ایستاد. خر باشعور آب نخورد، ما هم می‌ترسیدیم پیاده شویم. کمی که ترس‌مان ریخت، پیاده شدیم، دست و صورت‌مان را شستیم و آب خوردیم. حالا خر هم آب خورد و با چه ظرافتی آب می‌]ورد! باز سوار خر شدیم و برگشتیم. سگ‌ها هر کدام، گوشه‌ای خوابیده بودند، دیگر حمله نکردند، صدا هم ندادند و ما به سلامت و سیراب برگشتیم پیش پدر!

این خر چند تا کُرّه هم برایمان زایید که بزرگ شدند. درم آن‌ها را فروخت اما مادرشان را نگه داشت. یکی از زیباترین صحنه‌ها، زایمان خر بود. کرّه خر سفید، سرش روی دو تا دستش، از رحم مادرش بیرون آمده بود، با چشمانی باز به اطراف نگاه می‌کرد، همه‌چیز برایش تازگی داشت، در حالی که هنوز، از شکم به پایینش از شکم مادرش خارج نشده بود.

سال‌های 39 تا 43 خشکسالی شدیدی شد. نم از آسمان نیامد. ما گندم کاشتیم، محصولی برنداشتیم. سال بعد دوباره کاشتیم، باز چیزی برداشت نکردیم. سال بعد گندم قرض کردیم و کاشتیم، خبری از محصول نبود. سال دیگر قرض کردیم و خوردیم تا زنده بمانیم، از کاه و علف هم خبری نبود. خر بیچاره و زحمت‌کش، ضعیف و پیر شده بود. مدتی برایش کاه خریدیم. دیگر، کاه هم گیرمان نیامد. پدرم می‌گفت از این حیوان خجالت می‌کشم که گرسنه است و من چیزی ندارم، به او بدهم. مدتی با خود کلنجار رفت، سرآن‌جام تصمیم گرفت که خر را به صحرا ببرد و در آن‌جا رهایش کن، شاید خودش چیزی پیدا کند و بخورد.

کدخدا که از تصمیم پدرم آگاه شده بد، پیش پدرم آمد و گفت: اگر این حیوان را در صحرا رها کنید گرگ‌ها او را خواهند خورد! سگ ما هم گرسنه است. اجازه بدهید تا خر را، به سگ بدهیم تا اقلاً این سگِ نمیره!

بابای مرتضی خر بیچاره و دوست‌داشتنی من را سر برید و تا چند هفته سگ کدخدا خوراکی شاهانه داشت، در حالی که هیچ شاهی و حکومتی از فقر و خشکسالی این‌جا خبر نداشت. شاید هم خبر داشت، اما اهمیت نداشت.

# قسم قرآن

بین زن‌عمو و عروس عمّه که همسایه‌های ما بودند، دعوای شدیدی در گرفته بود. زن‌عمو او را متهم می‌کرد که تو تخم‌مرغ‌های مرا برداشتی! عروس عمّه می‌گفت: من دزد نیستم، هیچ‌وقت هم از این کارها نمی‌کنم.

بحث بالا گرفت. مادرم و زن‌های همسایه هرچه کردند، نتوانستند از نزاع آن‌ها بر سر تخم‌مرغ جلوگیری کنند. یکی به خدا قسم می‌خورد، دیگری به حضرت عباس، هیچ‌کدام هم کوتاه نمی‌آمدند. به نظرشان رسید که به قرآن قسم بخورند. این دیگر ردخور ندارد و دزد یا دروغگو را به خاک سیاه می‌نشاند. هیچ‌کدامشان در خانه قرآن نداشتند. زن‌عمو مرا صدا زد و گفت: زن‌عمو مرا صدا زد و گفت: زن‌عمو جان، برو قرآن خودت را بیار تا کلک را بکنم. من قرآن داشتم تا شب‌های جمعه برای مادرِ مادرم سوره‌ی (یس) بخوانم. از طر فی من نمی‌دانستم آن‌ها بدنشان پاک است یا نه. لمس قرآن با بدن ناپاک، درست نیست. به زن‌عمو و عروص عمّ گفتم: باشد، من قرآن را به شما می‌دهم اما شما باید به حمام بروید، تمیز باشید تا بتوانید قرآن را دردست بگیرید. آن‌ها هم که مشخص شدن (دزد) و یا (تهمت‌زدن) برایشان از همه‌چیز مهم‌تر بود، قبول کردند. رفتند حمام و آمدند و دوباره مثل خروس جنگی به هم پریدند و از من قرآن خواستند. هم زن‌عمو را دوست داشتم هم عروص عمّه را و نمی‌خواستم قرآن به کمر هیچ‌کدامشان بزند. ولی بدهم هم نمی‌آمد که ببینم چه‌جوری و به کجای کمرشان می‌زند؟ و آیا بعد از مدتی اشکال کمرشان برطرف می‌شود یا برای همیشه از پا و کمر می‌افتند؟

من رفتم قرآنم را بیاورم، ناگهان فکری به نظرم رسید. من کتابی داشتم که جلد چرمی داشت، لبه بیرونی کاغذهایش را هم به رنگ قرمز کرده بودند. فارسی یا عربی هم نبود، ظاهرش شبیه قرآن بود. من هم نمی‌دانستم چه کتابی است؟ نگه داشته بودم تا بعداً بفهمم و بخوانم. البته بعدها فهمیدم کتاب دیکشنری بوده. با خودم گفتم این‌ها که سواد ندارند، فرق قرآن و کتاب‌ای دیگر را نمی‌دانند، پس به جای قرآن این کتاب را ببرم تا خدای نکرده به کمر یکی‌شان، نزند! آن را برداشتم و بردم و دادم دست زن‌عمو.

مادرم متوجه شد اما به روی خود نیاورد و چیزی نگفت. زن‌عمو در حالی که هفت قدم به طرف حضرت عباس برمی‌داشت، با دست روی کتاب می‌زد و می‌گفت: به این قرآن قسم، تو تخم‌مرغ من را برداشتی! اگر من دروغ بگویم، این قرآن به کرم بزند! زن‌عمو بعد در حالی که احساس راحتی می‌کرد، قرآن را به عروس عمّه داد. بیچاره عروس عمّه نمی‌دانست حضرت عباس کدام طرف است! برعکس به طرف زن‌عمو حرکت کرد و با دست روی کتاب می‌زد و می‌گفت: این قرآن به کمر من بزند، اگر من تخم‌مرغ تو را برداشته باشم! بعد کتاب را به من دادند. همسایه‌ها و بچه‌ها دور آن‌ها جمع شده بودند. زن‌های مسن آن‌ها را نهی می‌کردند که آدم به‌خاطر تخم‌مرغ قسم قرآن نمی‌خورد، اما آن‌ها گوششان بدهکار نبود.

چند روز گذشت، نه کمر زن‌عمو درد گرفت و نه عروس عمّه چیزیش شد! اما هر دو نفرشان مخصوصاً زن‌عمو خیلی گرفته و ناراحت بودند و دیگر با هم حرف نمی‌زدند و به هم نمی‌پریدند. یک روز رفتم پیش زن‌عمو و به او گفتم: زن‌عمو، گفت: جان زن‌عمو بگو، چیه؟ من کمی مِنّ‌ومِن کردم و گفتم: اگر راستش را بگویم، ناراحت نمی‌شوی؟ گفت: نه عزیزم بگو! گفتم: آن کتابی که شما و عروس عمّه به آن قسم خوردید، قرآن نبود! یک کتاب دیگر بود! زن‌عمو چند لحظه سرش را پایین انداخت و تو فکر فرو رفت. بعد سرش را بلند کرد، خیره مرا نگاه کرد و گفت: خدا خیرت بدهد، خیلی کار خوبی کردی! عقل تو بیش از ما بوده، من مثل سگ، پشیمانم که چرا به‌خاطر هیچی! قسم قرآن خوردم. شیطان وسط افتاد، ما نفهمیدیم و این کار را کردیم. زن‌عمو خیلی خوشحال شد. من دیگر به عروس عمّه چیزی نگفتم!

# گرگ و هوای گرگ‌ومیش

در آن سال فقط یک گاو و گوساله داشتیم. طویله خودمان خیلی بزرگ بود و برای دو تا حیوان مناسب نبود. زمستان سردشان می‌شد. در زمستان همسایه‌ها هرچند نفر حیواناتشان را در یک طویله نگهداری می‌کردند تا با نفس‌شان همدیگر را گرم کنند و سرمای زمستان را بگذرانند. ما هم گوساله و گاو شیرده خودمان را به طویله‌ی دایی جواد برده بودیم و روزی سه بار برای آن‌ها کاه و آب می‌بردیم.

دم غروب با خواهر کوچک‌تر از خدم به حیوانات کاه و آب دادیم و داشتیم برمی‌گشتیم. من برای خواهرم کُری می‌خواندم و وانمود می‌کردم که من هر کاری می‌توانم بکنم و اگر اراده کنم از پشت این تپه‌ی کود[[10]](#footnote-10) یک گرگ پیدا می‌شود. خواهرم گفت: گرگ!!! امکان ندارد!!! من با اعتماد به نفس کامل، بلند گفتم: هوو!!! که ناگهان از پشت تپه کود حیوانی شبیه گرگ بلند شد که خود من هم انتظارش را نداشتم. خواهرم جیغی زد و نقش زمین شد. سگ بیچاره هم از جیغ خواهرم ترسید و رفت.

من خیلی ترسیدم. کاری بلد نبودم. چند بار سیلی ملایم به صورت خواهرم زدم و اسمش را صدا کردم. بعد از مدتی چشم باز کرد. من خیلی خوشحال شدم که زهر ترک نشده و نمرده است ولی می‌ترسیدم که اگر مادرم بفهمد مرا دعوا کند. برای همین سعی کردم دل خواهرم را به‌دست بیاورم.

گفتم به خدا من فکر نمی‌کردم که سگ پشت کودها خوابیده باشد. این‌که گرگ نبود؛ سگ خودمان بود. هوا تاریک بود، ندیدیمش. از خواهرم قول گرفتم که چیزی به مادرمان نگویم.

وقتی رسیدیم، مادرم که در روشنایی چراغ، رنگ و روی خواهرم را دید گفت: «مادر، چرا رنگت پریده؟؟!!» تا خواهرم بخواهد حرف بزند، گفتم: «مادر جان داشتیم می‌آمدیم، سگ پرید جلوی‌مان، ما ترسیدیم.»

# تخم‌مرغ و دعا

مادرم همه‌ی بچه‌هایش را با شیر خودش بزرگ می‌کرد. سرِ یکی از خواهرانم شیر نداشت و این بچه همیشه مریض بود. یک روز که مارم از گریه‌ی شدید و ریسه رفتن بچه نگران شده بود، با خودش فکر کرد که بچه دعایی شده، یعنی یه چیزی‌اش شده که باید با دعا خوبش کرد. من را که ابزار دستش بودم، صدا کرد و گفت: «برو از حاجی میرزا برای بچه دعا بگیر، بلکه آرامش بگیرد.» و یک تخم‌مرغ هم به من داد تا به حاجی بدهم. مادرم اعتقاد داشت که اگر به دعانویس چیزی داده نشود، دعا اثر نمی‌کند. ما هم که پول نقد نداشتیم، تخم‌مرغ پول ما بود. من تخم‌مرغ را در جیب کتم گذاشتم و با آرامش راه می‌رفتم تا زمین نخورم و تخم‌مرغ نشکند. تا وسط ده به سلامت رسیدم. دوست‌هایم داشتند بازی می‌کردند، من را که دیدند، گفتند: «زود بیا، یک نفر کم داریم!» من هم با دیدن بچه‌ها فراموش کردم که برای چه کاری فرستاده شده‌ام. کتم را درآوردم، تا کردم و گذاشتم گوشه‌ای تا مشغول بازی شوم.

دم غروب به خود آمدم، یاد خواهر بیمار و مادر نگرانم افتادم. رفتم سراغ کتم که بپوشم و بروم دعا را بگیرم، دیدم بچه‌ها پا گذاشته‌اند روی کتم و تخم‌مرغ در جیبم شکسته است. همه ی لباسم زرد، خیس و لیز شده بود. خیلی ترسیدم، نه از این‌که مادرم من را دعوا کند یا حتی بزند، از این می‌ترسیدم که چون تا حالا دعا را نگرفتم؛ ممکن است خواهرم مرده باشد.

ترسان و نگران به خانه‌ی حاجی میرزا رفتم، سلام کردم و گفتم: «خواهر کوچکم همش گریه و بی‌قراری می‌کند. مادرم گفته است شما برایش دعا بنویسید تا خوب شود.» حاجی با مهربانی یک حبه قند به من داد و گفت: «تا من دعا را بنویسم، اینجا بنشین و چایی را بخور.» من خوشحال شدم که هم تخم‌مرغ را از من نخواست و هم به من چای با قند داد.

دعا را گرفتم و در جیب طرف سالم کتم گذاشتم. سر راه در جوب آب با دقت زیاد، در حالی که مواظب بودم که دعا آب نخورد، کاغذ دعا را بین دو لبم گرفتم تا خیس نشود و جیب کتم را که با تخم‌مرغ و خاک کثیف شده بود، شستم و راهی خانه شدم.

وقتی رسیدم، صدایی از بچه نمی‌آمد. با خود فکر کردم که بچه مردم است. ولی مادرم گریه نمی‌کرد. به مادرم سلام کردم و دعا را به او دادم و گفتم: «بچه چی شد؟!» مادرم گفت: از آن وقتی که از این‌جا رفتی، تخم‌مرغ را که به حاجی دادی تا دعا بنویسد، بچه خود به خود خوابید.» گفتم: «تُ... تُ... تُخم‌مرغ؟؟!»

# روغن بادام

چند روزی بود خواهر کوچکم بی‌قرار شده بود و گریه می‌کرد. مادرم هر کاری کرد، بهتر نشد. یک استکان به من داد و گفت: «برو از دکان حاجی برایم روغن بادام بگیر و بیار تا دلش را چرب کنم و کمی هم بدهم بخورد تا شاید دل‌دردش خوب شود.» دو تا تخم‌مرغ هم داد تا به حاجی بدهم. در یک دست دو تا تخم‌مرغ و در دستی دیگر استکان. هر دو شکستنی!!! هر دو برای شفای خواهرم. من که همیشه سر به هوا بودم و راه رفتن آرام را بلد نبودم، همه‌اش می‌دویدم، خیلی خودم را کنترل کردم که تخم‌مرغ‌ها را سالم به دکان حاجی برسانم و روغن بادام بگیرم.

دم غروب بود، هوا نیمه‌تاریک و راه ناهموار. اما رسیدم به دکان حاجی. چراغ لمپای مغازه‌ی حاجی، نیم‌رخ صورت خودش را روشن می‌کرد و سایه بزرگی به طرف دیگر دیوار می‌انداخت. حرکت سایه تندتر و بزرگ‌تر از خود حاجی روی دیوار راه می‌رفت. تخم‌مرغ‌ها را به حاجی دادم و گفتم: «برای بچه‌مان روغن بادام می‌خواهم، دل‌درد دارد» و استکان را هم به حاجی دادم. حاجی بدون حرف زدن استکان را گرفت و رفت عقب مغازه. سایه‌اش روی دیوار می‌رقصید. ته مغازه تاریک بود. حاجی کمی روغن ته استکان ریخت و به من داد. آن‌قدر کم بود که فقط ته‌ استکان را چرب کرده بود. استکان را گرفتم و در تاریکی هوا راهی خانه شدم.

من خوشحال بودم، چرا که هم تخم‌مرغ‌ها را بین راه نشکسته بودم و هم داشتم کار مفیدی می‌کردم تا دل‌درد خواهرم خوب شود؛ اما سکندری خوردم زمین و استکان از دستم پرت شد آن‌طرف‌تر. همه‌ی خوشحالی من از بین رفت ولی خوشبختانه استکان نشکست. استکان را برداشتم و خاک‌هایش را با لباسم پاک کردم. هنوز کف استکان چرب بود. لباسم را هم تکاندم و بقیه‌ راه را آرام و با دقت می‌رفتم. از جوی آب جلوی خانه استکان را تا نیمه آب کردم تا مادرم نفهمد که من روغن بادام را ریخته‌ام.

به خانه که رسیدم، چراغ خاموش بود. معلوم بود که دل‌درد بچه خوب شده و خوابیده است. مادرم هم کنارش خوابش برده بود. من یواشکی رفتم داخل و استکان را روی طاقچه و پشت آینه گذاشتم و رفتم خوابیدم.

دم صبح وقتی بیدار شدم که شنیدم مادرم می‌گوید: «پسره‌ی سربه‌هوا روغن بادام را ریخته و استکان را پر از آب کرده است.»

# رفراندوم انقلاب سفید

مأمورین دولتی کاری در روستاها نداشتند و فقط در چند مورد راهیِ آبادی می‌شدند. یکی برای سربازگیری؛ لیست مشمولان را به کدخدا می‌دادند تا برای روزی که تعیین می‌کردند، آنان را به حوزه نظام‌وظیفه ببرد. دیگری مأمورین ثبت‌احوال بودند که هر سه تا شش ماه یک بار به روستا می‌آمدند، منزل کدخدا چای و ناهار می‌خوردند و برای کسانی که در این چند ماه به دنیا آمده بودند شناسنامه صادر می‌کردند و در منزل کدخدا می‌گذاشتند. والدین کودکان با مراجعه به خانه کدخدا شناسنامه فرزندشان را می‌گرفتند. در این مورد اخیر کدخدا از من کمک می‌گرفت و می‌پرسید که در محله‌های مختلف چه کسانی زاییده، چه زمانی زاییده و اسم بچه و والدینش را می‌پرسید.

مورد آخری مربوط به ژاندارم‌ها بود. اگر کسی از دیگری شکایت می‌کرد یا دعوایی صورت می‌گرفت، ژاندارم‌ها به خانه‌ی کدخدا می‌آمدند تا به شکایت رسیدگی کند.

آموزگار مهم‌ترین و تنها مأمور دولتی بود که از مردم چیی نمی‌گرفت اما به فرزندان آنان سواد می‌آموخت.

زمستان سال 1341 سرد و بی‌باران بود. به کدخدا خبر داده بودند که روز جمعه ششم بهمن برای رفراندوم انقلاب شاه و ملت رأی‌گیری ورت می‌گیرد. باید پرچم بزنی، مردم را آماده کنی تا بیایند و رأی بدهند. من که معنی این حرف‌ها را نمی‌فهمیدم، شاید کدخدا هم نمی‌فهمید. ما حتی طرز درست کردن پرچم را نمی‌دانستیم. کدخدا پارچه‌هایی به رنگ سبز، سفید و قرمز که خریده بود و یا از اداره به او داده بودند را به خانمش داد تا ببرد و با آن‌ها پرچم درست کنیم.

پرچمی که با مشورت من، کدخدا و خانمش درست شد، رنگ‌ها افقی نبود؛ یعنی رنگ سبز عمود بر زمین و چسبیده به میله‌ی پرچم، سفید در وسط و قرمز در ردیف بعد و آزاد بود.

از چند روز قبل تعدادی می و صندلی و وسایل دیگری به خانه‌ی کدخدا آوردند. نوشته‌هایی هم بود که برای کدخدا می‌خواندم. صبح جمعه، شش بهمن 1341، تعدادی جیپ و لندرور از شهر آمدن و جعبه‌های پرچم‌پیچ با خود آوردند.

کدخدا مردم را خبر کرد تا با شناسنامه‌هایشان بیایند و رأی بدهند. مردم معنی این کارها را نمی‌فهمیدند. به آن‌ها گفته می‌شد که وقتی رفتی داخل دو نوع برگه وجود دارد. برگه‌ها سبز یا قرمز هستند. تو حتماً برگه‌ی سبز را داخل صندوق بینداز و برگه‌های قرمز را دست نزن. من اجازه‌ی ورود به داخل حوزه‌ی رأی‌گیری را نداشتم. مردم دسته دسته آمدند، رأی دادند و رفتند. مأمورین دولتی عصر آن روز وسایل را جمع کردند و با صورتجلسه و صندوق‌های پرچم‌پیچ روستا را ترک کردند. مردم نفهمیدند که چه شده است تا بعداً بفهمند که چه خواهد شد.

1. . شاید امروز کسی معنای حمام عمومی را نداند، اما در گذشته وجود حمام عمومی در یک شهر یا روستا از آثار تمدن محسوب می‌شد. وجود حمام، بازار و یا مغازه از نیازهای اساسی یک شهر یا روستا بود. [↑](#footnote-ref-1)
2. . گوال: وسیله‌ای که برای حمل کاه استفاده می‌کردند. [↑](#footnote-ref-2)
3. . لَپَّک (Lappak): تیغه‌ی آهنی (گاوآهن) برای کارهای کشاورزی مانند شخم زدن. [↑](#footnote-ref-3)
4. . غُلاقی (Gholaghi): نوعی گیاه با ریشه‌ی چوبی بزرگ که به عنوان هیزم استفاده می‌شد. [↑](#footnote-ref-4)
5. . چوون (Tchoon): وسیله‌ی سنتی خرمن‌کوبی [↑](#footnote-ref-5)
6. . پاخوئه (Phakhoeh): خرمن کوبیده شده. [↑](#footnote-ref-6)
7. . قُبّه (Ghobbeh): گندم‌های خالص جدا شده از کاه. [↑](#footnote-ref-7)
8. . جوآل (Jowal): وسیله‌ای برای حمل گندم. [↑](#footnote-ref-8)
9. . اشکیل (Eshkil): ابزاری چوبی که دو بند جوال را با هم درگیر می‌کند. [↑](#footnote-ref-9)
10. . سوربه [↑](#footnote-ref-10)